

رومنہا کی عامانہ سہمانہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

یک دختر شیطان، که عاشق کارهای هیجانی و پلیسیه، طی یک معموریت میخاد از شیطنتش کم
کنه، که.....

نویسنده: سارینا صفری

ژانر: پلیسی، طنز، کلکلی

فصل اول:

بامر موزی به قصر روبروم زل زدم!

چهارچشمی داشتم به همه جانگاہ می کردم!

صدای پارس سگ توفضامی پیچید!

دربازشد و مردی سیاهپوش اومد بازوم رو گرفت، ویواشکی برد داخل (واخدا الشفا)

وقتی رفتم داخل دهنم بازموند!

چقدر محافظ؟؟؟؟ (وای مامی!)

یک راهروی باریک بود مثل وحشیا منو کشید وبرد داخل!

باخوشحالی بهش نگاه کردم که سریع زد توذوقم!!ومنو برد سمت راست!

پس چرا داخل اون راهرو نرفتیم؟؟ اوف خدای من!!

منو برد داخل یک راهروی دیگه!

که هرطرفش کلی اتاق بود به یک اتاق که رسید در زد کسی گفت:بیای!

(چه خشن وواای)

رفتیم داخل،ای—ول چه زود رسیدم بهشون؟؟؟!

چته خسرو؟؟؟

(اوه چه اسمی)

خسرو:آقای مارک.....

(چی؟؟؟؟مارک؟؟؟ وای خدامنو بگیرالان میفتم،باخنده دستم وزدم به درو،اشک چشمم که بخاطره

خندم بودوپاک کردم که یهو ازکرده ی خودم بدجورپشیمون شدم!آخه همه داشتن باصورت برزخی

نگام میکردن یهو....)

فصل دوم:

یهویکیشون کلت وگرفت و یه تیرزد،به بازوم،باجیغ،افتادم روی زمین باگریه گفتم:آخ!

سومی گفت:بسته دیگه

عوضیاداغونم کردن یهو یادحرف سپهرے افتادم که گفته بود:

سپهری:بین اونا خیلی خطرناکن!بازبونت سرتو به بادنده دختر!میدونم که میتونی ولی اون دهنهت
یکم زیادی بی موقع می جنبه!مراقب خودت باش!

آریایی باپوزخند:مگه میتونه دهنشو ببندہ؟؟؟؟

(یهو بازازحرف آریایی احمق حرصم گرفت اخ بازوووم!)

خسرو این احمق کیه؟؟

خسرو:جناب،مارکل ایشون خدمتکارن همونی که گفتین برم دنبالش خدمتکار اصلی این قسمت!
(بعدبازوموگرفت که جیغم متقابلا رفت هوا،ای دستت بشکنه ایشالله به حق پنج تن!توروخدا بین
مارک نبود مارکل بود آخه دخترمیردی نمی خندیدی؟

خسرو،میتونی بری!

(خسوررفت ومن موندم ویک بازوی تیرخورده بانفرت نگاشون کردم،که هرسه تاباهم
پوزخندزدن،ایول تلپاتی!اونی که تیرزد به بازوم باتحقیرگفت:هووی تو
چطوراینجاروپیدا کردی؟هان؟

وم:

اگه میتونستم یکی میزدم تو دهنش،تابنده دهنشو!

گفتم:راستش یکی ازدوستانم،خسروخان،میشناخت ومنوبهش معرفی کردممنم،نیازبه این
کارداشتم!مادرم مریضه،پدرم فوت کرد!۳تاخواهرکوچیکتردارم،ویه برادر.....

(دومی: بیند، دیگه حوصله ایناروندارم!)

(باحرص، زل زدم بهش و در آخر هرکاری کردم نشد و بالاخره یه نیشخند او مدروی لبم که اولی تیزنگام کرد! زیر لب گفتم: عصبی!)

سومی گفت: چطور ایرانی بلدی؟؟؟!

(وای! گن—د زدم قرار بود فقط انگلیسی حرف بزنی با سربزه زیری سعی کردم سوتی خودمو درست کنم!)

آروم گفتم: خب مادرم ایرانی! او پدرم فرانسوی! برای همین منم ایرانی بدم.

(پس این سه تا هم ایرانی بلدن؟؟؟!)

(مشخص بود باور کردن که حرفی نزدن! یعنی ریسیشون کدوم بود؟!)

سومی: اسمت—؟؟؟؟؟

گفتم: بی نظیر!

دومی خشن گفت: احمق! شوخی نداریم باهات اسمتو بگو؟؟؟؟؟!

(عجب احمقایی هستن خب اسممو گفتم دیگه)

دوباره گفتم: بی نظیر!

(اولی که از همه خشن تر بود اومد یَقْم روگرفت وگفت:عوضی! ما اسباب بازیات نیستیم
فهمیدی؟؟؟ پس اسمتو مثل آدم بگو؟؟؟)

باعجزگفتم:بی نظیـــــــــــــــــــــر!

(خواست بزنه زیرگوشم که بابغض گفتم:خب،اسممه!بخدا مسخرتون نکردم!

(هرسه باصورت سخت گفتند:اوکی!

سومی:اسممون وبدونه؟

اولی:دلیلی باعصبانیت:اون دیگه نمیره پایین بدونه یاندونه فایدش چیه؟؟؟!

سومی:بسته!من ایلیام بین کسی به هیچ عنوان نه اسم منو ونه اسم بقیه رومیدونه
فهمیدی!؟(بعدباصدای خشن ولی قیافه ی آروم گفت:پس اگه چیزی ازاینجا،به بیرونوطبقات دیگه
دَرَز کنه (کُلتِش رودراوردوگذاشت وسط سَرم وگفت:بایدبگی.....)(بادست آدای بای بای دَراورد
وگفت:گودبای

فصل چهارم:

(بیشعــــــــــــورمن مریضم!بازوم سوراخه،بعدتو تهدیدم میکنی؟!زورت به مریض اومــــــــــــــــــــده؟؟؟؟!)

اولی با بی میلی وخشن:آتین!البته لازم نبود بدونی چون بهت ربطی نداره!(ورفت بیرون)

(شیطونه میگه یه مشت بزمن تو صورتش که دیگه واسه من حرف نزنه!!!)

دومی هم بابی میلی:آرآد!

(اسم فامیل؟؟؟؟؟ منم بگم؟)

بی نظیر: آیلین!

ایلیا: چی؟

بی نظیر باهولی: هی.....هیچی!

(آراد مشکوک نگاه کرد یا خدا! خودت بخیر بگزرور! مشکافانه نگاه می کرد منم یه لبخند احمقانه، زدم
وسرم او ردم پایین!)

ایلیا به خشکی: الو؟.... راد مهر؟.... همین الان.....!

(به به مکالماتشون تو حلق سپهری! خخخ)

.... یه واوون خشن (آتین) اومد داخل و گفت: گمشو، دکتر او مداین یادگاری باید همیشه روی بازوت بمونه
که زبون درازی موقوف بشه!

(بانفرت نگاهش کردم، چقدر من از این آتین بدم میاد، روانیه!)

آراد: برو و دیگه!

(نگاه عاقل اندس فیهانه ای بهش انداختم که خودش فهمید و دیگه نُطق نکرد، آخه پسر من
چطور با این دست برم؟؟؟)

آراد: کُلفتا، هم آدم شدن!

(سپهری میگفت اینا زیاد حرف نمیزنن اینا که هی دارن فَک میزنن خدا بخیرکنه)

ایلیا: خسرو!

خسرو: بله آقا؟؟

ایلیا: اینو بِبرپیش رادمهرا تا قشتم نشونش بده!

خسرو: چشم آقا!

(باز مثل وحشیا، منو برد توپه اتاق که... هه اتاق نبود که انباری بود! یک انباری تاریک، که یک تخت آهنی وسط انباری بود، و یک کُمد همین! یک مَرَد میانسالی روی تخت زوار در رفته نشسته بود و خشک منونگه میکرد فکر کنم دکتره این بود! خسرو منو هل داد و تخت، اینا، آیا آدمن؟؟؟!

رادمهر (دکتر): بیا اینجاسریع!

(وات؟؟؟ تقاضای ویدیو چک لطفا! رفتم نشستم که خشک و سرد کارشو انجام داد و وقتی تموم شد گفت: با این دوتا دست تا 1 ماه کار نکن، چون دیگه شاید مثل اول نشی! آگه هم باهاش کار کردی به درک!)

فصل پنجم

(مررسی ادب، چقدر تو باشخصیتی دکتر جان؟؟؟؟ دکترم دکترای قدیم!

از قدیم میگن = دکتر، همه، رابه پندار، خود، قشمت!

وجدان: خاک! اون کافر همه رابه کیش خود پندارد!

بی نظیر: خب حالا،،، آیی بازوووم، دردمیکنه!

خسرو: هی بیابینم!

(کلا مثل اینکه خانوادگی ادب ندارن!)

(پاشدم! که خسرو باخشم گفت: ببین، دختره، فضولی ممنوع! کار، توفقط تمیزکاریه این طبقه
اوکی؟؟)

(ایش مثلا میخاد بگه انگلیسی بلده؟)

بی نظیر: پس، تنکیو! (معنی: آره مرسی)

(خسرو باخشم یکی زد زیر گوشم، که برق ۷،،، ۸،،، فازاز سرم پرید!)

خسرو: از ساعت (۸) کارتو شروع، میشه، شیرفهم شدی؟؟؟؟!

(میخاستم بگم، نه میمون فهم شدم)!

خسرو: هووی، باتوأم!

بی نظیر: چشم (متنفرم از این کلمه که، باید، به زورگوها بگم)

(خسرو رفت، و من ماندم و سکوت تاریک و سیاه انباری تاریک و نمدار و ستارگان روشن مرا، یاری
میکنند و ماه مرا.....)

وجدان: آه، بیند، دهن تو دیگه!

(روی تخت دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرورفتم!.....)

باجیغ بلندى، از خواب پریدم! وای چه کابوس، بدى بود!

یک، پسر قد بلند با چهره ای ترسناک جلوم بود و کُلت، روبه سمت سرم نشونه گرفته بود، یهو اومد جلو و هی جلو تر، کُلت درست روی سرم قرار گرفته بود، یهو کُلت افتاد پایین، و اون خم، شد روی من و منوبوسید!

ووووووی گرم شد، دیگه خوابم نمی برد! برای همین با احتیاط رفتم داخل راهرو، هنوز اتاق هارونمیشناختم، آرام درارو باز میکردم و داخلشو دید میزدم! سومین در و باز کردم و رفتم داخل.... وای نه!

فصل ششم:

اینجا روباش! یک دختر، دراز کشیده بود، بایک لباس فجیح...، چون ساعت نزدیکای (۴) صبح بود کمی هوا روشن بود!

رفتم اتاق بعدی، این داخل کسی نبود، در کمده شیشه ای رو باز کردم، داخلش، انواع و اقسام، ادکلن و عطر بود، اوممممم چه بوی خوبی!

همه ی بوها باهم قاطی شده بود و سرانجام بوی تندى ایجاد کرده بود، یهو حس کردم یک چیزی روی سرم!

باترس کمی خودمو تکون دادم، ولی نرفت، آه، یک عطر و گرفتم زدم همون جا، یهو اون چیز رفت و صدای داد اومد!

باتعجب و ترس سرم و چرخوندم که کل اتاق روشن شد! چشمام و گرفتم یکم که نور لامپ برام عادى شد چشمام و باز کردم، که.....!

وووای بدبخت شدم، اون خشن بود، داشت نفس نفس میزد و سرخ شده بود! ای وای، گفتم و بکنین!

کلت و آورد بالا، وای بدبخت شدم!

آتین: خودتو مرده حساب کن!

بی نظیر: اوا، خدامرگم نده، روتوبکن اونور!

آتین باخشم: خفشو، تواتاق من چه غلطی میکنی هاهah

(چنان عربده ای کشید که موهای تنم سیخ شد)

بی نظیر: تو... تورو خدا تیر نزن، غلط کردم خب؟ نمی دونستم، اشتباهی شد!

آتین باپوزخند: ا؟ که اینطور نکنه واسه خوش گذرونیت اومدی اینجا؟؟ ها؟ آره؟ یا شایدم.....

(با، سیلی که بهش زدم خفه شد، سرخ شده نگاهم کرد عوضی!

آتین باعربده: چه یکارکردی؟ شاه ————— رخ؟؟؟

(یهو یک نره غول اومد داخل، وباصدای کلفت گفت: بله قربان؟

آتین باخشم: اینو ببر پیش، مارکل!

شاهرخ باحیرت: چی؟ قربان مارکل؟؟

(وااا، یعنی ایلیا یا آراد؟ چرا این شاهرخ انقدر تعجب کرد و ترسید؟؟؟؟!)

آتین باعربده: نشنیـدی؟ نکنه ازجونت سیرشدی؟؟؟ گمشو دیگه!

شاهرخ: ب...بلهبله چشم قربان!

(منو باخشونت کشید داخل، راهروهرچی تقلا کردم ولم نکرد یهو منو انداخت روی یک پله که دهنم بازموند،، صدتا پله بود! یکی منو بگیره.....!)

(1 ربع بعد)

بی نظیر: د...دیگه...دیگه.. نمیتونم... وایی!

(وسر، خوردم روی پله)

شاهرخ با بی رحمی: گمشوزودتربریم فقط ۲۵ تامونده!

(وووواااا! این شمرد؟؟؟ که چندتارفتیم؟ به زور بلندم کرد ومنوبرد به سمت یک اتاق که دیدم

فصل هفتم:

(بعد ۵ دقیقه، صاحب اتاق، اجازه روادار، کردن! منو برد داخل، که دیدم یه پسر، روی تخت خوابیده!

شاهرخ با ترس ولرز زیر لب گفت: آقا که خوابن!

(رو، کرد به منو گفت: همینجا، بمون من برم، بیدار دهبش بگو چیکار کردی بدون دروغ فهمیدی؟؟؟)

(فهمیدی رو هشدار، دهنده گفت! یعنی این کیه؟ سرم رو، بالا و پایین کردم که رفت، به اتاق نگاه کردم، یک استریو، کنار اتاق بود، ۵ تا در هم بود اتاقش شبیه یک خونه ویلایی بود!

یعنی این کیه؟؟؟ رفتم بالای سرش، چه بوی خوبی میاد، او ممم، سرم رو بردم، طرف قفسه سینهش و بو کردم، بینی ام رو بردم طرف موهاش! ووووووووی چه خوشبو!؟ یه نفس کشیدم که موهاش تکون خورد!

چشمم رو بستم که حس کردم چشمم و باز کردم که یه جیغ کشیدم!

چ..... چشمم عسلی بود که دورش آبی بود و داخلش سبز، وسطاش به خاکستری میزد!!!!!!!

این چ — شمم؟؟؟؟!

یهو خیره به چشمم موندم! اصلا به

کُلتی، که وسط سرم بود اهمیتی ندادم!

با صدای فوق العاده خشن گفت: آشغال، تو کی هستی؟؟؟ هـــــــــــــــــاااا؟

(همه رو به انگلیسی گفت!)

بی نظیر با هولی:!.....چیزه.....بی نظیرم!

(به ایرانی گفتم از بس هول بودم)

پسره:خف—شو!

(کاش ایرانی حرف میزد)

بی نظیر:آق...آقا؟! (دیگه منم به انگلیسی حرف میزدم)

(هیچ، حرفی نزد یهو شکم تیرکشید! به شکم نگاه کردم! هی—ن، یک چاقو داخلش بود! دیدم
داره باپوزخند، نگاهمومیکنه، وچاقو، دستشه! باشک و نفرت توی چشمای، قشنگش نگاه کردم، بازم
پوزخند روی لبش بود یهو افتادم روی زمین! دستمم خونی روی شکمم!

بی نظیر:عوضی!

(یهو، چاقو دراومد و فرو رفت پایین شکم که یه جیغ دردناک زدم و سیاهی مطلق!)

فصل هشتم:

رفتم طرف یک در، بازش کردم وایی ایناکین؟!

۴تا عکس بزرگ که همشون قشنگ بود، ۲تا هم اونور، که اونا هم چیز کمی از اون
۴تا نداشتن، چندتا، تیرتفنگ بود که روی یکی از اون دو تا عکس، بود بالای عکس نوشته بود (ارمیا)!

یک تیرهم دقیقا وسط سر یکی از اون چهارتا زده بود، بالای بنر نوشته بود (آراد)

یهو یک صدایی اومد، صدای یک مرد میانسالی بود که میگفت: نیما، کارش خوب بلده، وتو، ارمیا ما باید
برای شب بریم، شما هم با، افراد ۳ هفته ی دیگه حرکت کنین به..... (یهویک نوری
منوکشید از اونجا بیرون)

بی نظیر: آخ!

دکتر: حالش خوبه، فقط نباید فعلا بلند بشه!

بی نظیر: آی، شکمم!

ایلیا: نگران نباش، پانسمان کرده!

(چشمام و آروم باز کردم که چشم های نگران ایلیا اولین چیزی بود که دیدم!!!!!! شاید هم اشتباه
کردم آخه اینا و نگرانی؟؟؟؟ بعیده! یهو همه چی مثل یک فیلم اکشن اومد جلوی چشم هام
، پسره ی اسب!

اصلا معلوم نبود کی بود؟ آی اگه سپهری بود بدبختشون میکرد! به چشم های مهربون ایلیا که سعی
داشت، سختش کنه نگاه کردم، نه ایلیا تو باید خوب باشی! تو مثل اونانیستی! انگار همیشه ایلیا که
موضوع، هارو تمومش میکنه! و مراقب چیزی نشه!

یک پسر خونسرد، خشک، مهربون، سرسخت، بعضی اوقات هم بی رحم! میخواست بی رحم باشه ولی
نمیتونست چون تو ذاتش نبود!

بی نظیر: یعنی، شماها برادرین باون اسب؟

ایلیا، با چشم های گرد: اسب؟

بی نظیر با هولی: اممم! اون... اسب سفیده هست... اونومیگم، داخل اسطبل! چقدر نازه! شبیه شماها س!

ایلیا، بانیشخند: چی؟؟

بی نظیر: اه! خراب — کردم... منظورم اینه که قشنگه، مگه نه؟؟

ایلیا: بله، قشنگه!

بی نظیر: اممم، شماها باهم برادرین؟

بی نظیر با کلافگی: تو، و آتین و اون پسره چاقوکش و آرادا!

ایلیا، با پوزخند: به تو ربطی داره؟ تازه، تو، نه، شما! یادت نره توفقط یک خدمتکاری!

(با حرص، سرم روبه طرف مخالف چرخوندم، پسره بی ادب— چرا، اخلاقش یهو عوض شد؟! شاید برای بار اول خیلی زیاده روی کرده بودم! بعد از یک ساعت که داخل اتاق بودم خوابم برد!)

{به، صحنه ی روبروم زل زدم،، یک مرد میانسال شیک، روی یک مبل سلطنتی نشسته بود و یک لبخند بیرحمانه زده بود! ۲ تا پسر هم دورش بودن، اونا هم آشنا بودن، کجا دیدمشون یعنی؟؟؟؟}

یهو تصاویر غیب شدن و من هم با نفس نفس زدن بیدار شدم! وایی خدا! /

رفتم لب پنجره ی بزرگ کنار اتاق، بعد اون اتفاق لعنتی (چاقو خوردن!) ایلیا دستوردادم نو بیارن تو یک اتاق بهتر! و من هم خیلی ازش ممنون بودم! به استخر بزرگ کنار حیاط، نگاه کردم چه وسوسه انگیز، بود! کاملاً معلوم بود که خیلی تمیزه! شیطونه میگه همین الان لباسام رو در بیارم و شیرجه بزنم تو آب و یک دل سیر پیر پیر کنم! هههه! یعنی الان اون بی رحما خوابن یا بیدار؟

ایشالله یک شب که خوابیدن خواب به خواب بشن، و من صبحش برم سر قبرشون والفاتحه! خیلی خب باشه حلوا هم بامن قول میدم با پول خودم درست کنم! چه کنم دیگه مهربونم و دل رحم!

هدفونم رو گذاشتم تو گوشم، بعد از کمی عقب و جلو کردن به آهنگ، دلخواهم رسیدم! یاد گذشته، باز منو کشوند به اعماق دریای سیاه غم!

[قرار نبود، تنه ابری! قرار نبود جدا بشی!]

[قرار نبود تو خواب خوش تو اینهمه رویا باشی]

[به حد، کافی دل من، توبهت این حادثه مرد]

[به امیدت، سرمیگرد که از تو هم، صاعقه خورد]

(واقعا هم همینطور بود، بعد از اون اتفاق، دل منم بی رحم شد، به امید، روزی بودم که باز
بینمش، قرار نبود که تنهام بزاره، قرار نبود تنها بره، ولی رفت!)

[قرار نبود تو این قفس، بمونم چشم انتظار]

[بری با عشق خودت، من بی خبر از این قرار]

[قرار نبود، این عشق پاک، به دست، تو بشه هلاک]

[تو باشی سهم آسمون، و من اسر دست خاک]

[دنیا، تو آبی باشه راه تو، توی آبادی]

[من پس بدم تا وانتو، تو حسرت آزادی]

(اهنگ تاوان از سامان جلیلی)

(با، هق هق، به آسمون چشم دوختم، آره تو نباید میرفتی، و تنهام میزاشتی، قرارنم بود بری!

فصل دهم:

(دو هفته بعد)

امشب باید، شروع کنم، دیگه بسته هرچی صبر کردم! سپهری، بهم اعتماد کرد، نمیشه که، ره اش کنم، باید
یایک ساعت، دیگه منتظر بمونم، همونطور که ایلیا گفته بود:

(یک هفته قبل)

بی نظیر: ایلیا خان، اونی که به من، چاقو، زد کی بود؟؟؟

(منومیگی، با دهن بازنگاهش کردم، تعادل روانی نداره بیچاره، سریع رفتم بیرون)

(زمان حال)

به ساعت نگاه کردم، یک ساعت شده بود، جوری توافکارم غرق شده بودم، که گذر، زمان رومتوجه نشدم، کلاه، مشکیم وگذاشتم ولپتابم رو دراوردم، ویک یکی، دوربینارو، ازکارانداختم! (هاهاهاها) ما اینیم دیگه! گاماس گاماس، رفتم، دم اتاق آتیلا راد! دوباره، کاغذ، رو دراوردم و خوندم =

سلام آقاه آتیلا راد!

اومم سال تولدت: ۱۳۷۳ هه درسته؟ خوبه!

اومم تولدت ۱۸ شهریوره؟ ۲۵ سالته، تک فرزندى درسته؟ میدونم!

همین الان بگم: نه آرادم، نه آتین و نه ایلیا!

راستی هفته ی بعدهم میخان، بهت حمله کنن، میدونم که میدونی کیا! نمیخان بزارن اون ۲۰ تا دختر، رو بفروشین میدونی اون ۲۰ تا دختر کیان؟ اوه معلومه که میدونی! چه سوال احمقانه ای پرسیدم نه؟ سعی نکن بفهمی من کیم؟! چون سعیت بی نتیجست! بای)

(خب! خ به دیگه، کاغذ، روتوی پاکت گذاشتم، از زیر در انداختم داخل!

والله کی میخاد ۱۰۰ تاپله رو دوباره برگرده؟

من که هلاک شدم، کلا ۱ ساعت پله ها طول میکشه!

اومم خب یک ساعت پله ها! یک ساعت خوابیدن! نیم ساعت دشوری! یک ربع مسواک، ۲۰ دقیقه آهنگ خوندن، ۳ ساعت اهنگ گوش دادن، خب چند ساعت شد؟؟؟ وووای الان ساعت: ۱۲:۱۵، اوه کی بخوابم؟ گ—مونم باید از اهنگ امشبم، بگزم)

خب اونم خدمتکار داره! (الین) البته الین خدمتکار نیست، دختریه که عاشق، آتیلا جان می باشد خخخ!

ونمیزاره خدمتکاری به اون اتاق نزدیک بشه، وغیراز آراد و آتیلا و ایلیا و من! هههه این دختره چسب
۸ قلو هم آتیلا رو دید! حالا انگار، آتیلا ارواح خبیث که دوست نداره، کسی ببینتش!

و خود الین تمام غذا ها و عصرونه های آتیلا خان و می بره درررک! خودش دوست داره خوش
خدمتی کنه خب بکنه! ایشالله که به پای هم پیر بشنوبچه هاشون به سعادت و خوشبختی برس
خخخخخخ!

ادنا با جیغغ: وووای، بی نظیر ساعت ۸ شد بدو صبحانه ببر برای ایلیا خان!

(ایش، خان؟؟؟ اون خدمتکار رعیت هم نیست چه برسه به خان! و ایسا بینم مگه رعیت و فقیرها
هم خدمتکار دارن؟ خخخخ)

بی نظیر: ای وای! راستی میگی، فعلا!

(بعد از، کارای لازم، صبحانه مفصلی آماده کردم، رفتم به اتاق ایلیا! در زدم که گفت: بیا تو!

(رفتم داخل که ای دل غافل! پسرحیــــــــا کن، بی حیایی رو رها کن! حالا مگه این چشم بی صاحب
من درویش میشه؟ آخ اکبر داداش، کجایی که برای من غیرتی بشی؟ خخخخ،،،، پسرا خارجی بی حیا
بی، بی ادب، با موهای خیس یه حوله دور کمر جلوم با یک لبخند ژکوند و ایستاده!!!!!!"!!!!!!

ایلیا: علیکــــــــ سلام!

(راستش بعد همون اولین دیدار بهشون گفته بودم، که مادرم ایرانی بود دیگه باهام ایرانی حرف
میزنن!)

آراد و آتین و ایلیا فقط با بی نظیر ایرانی حرف میزنن، با بقیه انگلیسی یا فرانسوی حرف میزنن، ولی آتیا هیچوقت ایرانی حرف نمیزنه! یعنی بلده؟؟ یا دوست نداره؟)

ایلیا: چرا خشکت زده؟ صبحانه رو بیار دهه!

(کـــــوفت دهه، زهرمار دهه! خب تو اول لباست و بیوش بعد... جلوی چشم هام ،،،،، اره جلوی چشم هام حولشو باز کرد که من یک جیغ فرا بنفش کشیدم که بیچاره هول شد و حوله رو دور قفسه سینهش بست دوباره یک جیغ کشیدم که اومد جلوی دهنم و گرفت و برد روی تخت و خودشم جلدی حاضر شد! آخیش! یهویک اخم وحشتناک بهم کرد که ، فکرکنم تختش رو خراب کردم و بعد از اون پوزخندای معروف ، مارکلیارو زد!

تلفن اتاق زنگ خورد، یک نگاه به تلفن کرد و جواب داد!

ایلیا: الو! آتیا؟

.....

ایلیا با داد: چی؟ کی؟

.....

ایلیا با فریاد: یعنی چی؟ یعنی کی میتونه باشه؟ چی نوشته بود؟

.....

ایلیا: نه کار من نبود! مطمئن آتین و اراد هم همچین کاری نمیکنن!

.....

ایلیا: مگه میشه؟ چطور همه چیزه تورو میدونست؟

.....

ایلیا: ا،،،،، از..... فروش بعدیمونم خبرداشت؟

.....

ایلیا باعصبانیت: خیلی خب، بای!

(تازه فهمیدم، چیزایی که من نوشته بودم و میگن!)

(ایلیا که انگار تازه متوجه من شده بود با سردرگمی به من نگاه انداخت و گفت: چیزی نمیخورم ببرش!

بی نظیر: اچه چرا؟

ایلیایهو با داد: گمشو بیرون گفتم، نفهم گمشو!

(نویسنده)

اینم یه پارت طولانی برای شما لاوام؟؟??

امیدوارم راضی باشین

بانظراتتون انرژی مثبت بدین عشقا!

فصل دوازدهم:

باشیظنت خوندم=خب!آقایون،خانوما،همراهی،کنین لطفا؟!دیجی بی نظیر!بلا،ای بلا بوی گل
گندم بلا اون قد رعنا،پراز ناز وکرشمه!حالا همه باهم!صداها نمیاد!حالا یارم بیباا مارکل ام بیباا....

بی بی!...!...بی نظیر مادر!این کارا چیه؟قباحت داره عزیزم،الان یکی بیاد چی فکر میکنه؟

بی نظیر:بی بی،قوربونت برم!کی میخادبیاد؟؟؟اصلا کسی اجازه داره که بیاد؟؟؟اگه بیاد که بنگ بنگ—
مغزش می پوکه!فقط منم واعطیه وادنا وشما،بااون سه تا که نیستن!؟

[بازخوبه،اعطیه وادنا و بی بی رو اون ۴تا چون این خدمتکارا قابل اعتمادبودنرواز ایران آوردن،ولازم
نیست انگلیسی،حرف بزمن،والا وگرنه سوتی رو میدادم!اوه اوه باید برم ببینم امشب به شازدمون چه
نامه ای بدم!با اجازه ای گفتم ورفتم به اتاق خودم ویک کاغذ و خودکار گرفتم وشروع کردم=

(سلام آقای عصبی!)

خوبی؟؟؟! اوه بزار حدس بزمن،داری میسوزی ازاین که نمیدونی من کیم؟؟؟؟؟؟!

راستی مراقب— خودت— باش!...اون،۲۰تادختر،روبهتره،نبری ساحل!تابفرشیشون،ببرشون جای
دیگه!آتیلا راد،ملقب به(مارکل بزرگ)هروقت فهمیدم که وقتش شده خودمو نشون میدم!دیگه اونش
به،توبستگی داره!بای!)

(دوباره با لپتاب دوربینارو از کار انداختم!وکار دیشب وانجام دادم،بم—اند که چقدر به اختراع
کننده پله فحش دادم،و بدو بیراه گفتم!

آقا ما فهمیدیم،که تو باهمه فرق داری!مارکل بزرگی!ارعیسی!قلدری!بی رحمی!بی شخصیتی!،،اوخ چیزه
یعنی باشخصیتی.....

وجدان: ع—زیزم،، تو چیزی نگو لطفا؟!)

اه تو ساکت شو همیشه تو افکار من میای!

وجدان: ادب— نداری که!

اها، ایا کشتن وجدان حرام و مشکل شرعی داره؟

وجدان: چه، غلط—،،، معلومه که مشکل شرعی داره!

م—ن دیگه حرفی ندارم!

(۳ روز بعد) (ساعت ۲۲ شب)

ببین ارمیا، فردا شب باید، کارهاتون و شروع کنین، تعلل رو جایز نمیدونم، اوکی؟

ارمیا: بله، خیالتون، راحت چنگیز خان!

(بانفس نفس، زدن از خواب بیدار شد ماین دیگه چه خوابی بود؟؟؟ چنگیز کیه؟ مغول؟ خخخخخ!

وجدان: یعنی چنگیزخان مغول زنده شد؟ عجبا دیگه به مرده ها هم همیشه اعتماد کرد!

به به، امشب با وجود اون چنگیزجون و وجدان، گرام، چه شبی است شب خلا است امشب! این ویلا پر از پیر جوان است امشب!!! خخخخخ (اهل، دل ها بقیش و میدونن خخخ)

از اونشب به بعد.....

فصل سیزدهم:

از اونشب، به بعد، همه ی شب ها به آتیلا خان، نامه می دادم!

اوف الانم که خوابم نمی برد، تصمیم گرفتم برم یکم تو راهرو راه برم، خدایا چرا انقدر من دلهره دارم؟

با استرس داشتم، راه میرفتم، که یهو کشیده شدم به عقب!

خواستم کولی بازی دربیارم، که جلوی دهنم و گرفت! و کنارگوشم گفت=خفشو، تادندونات و تو

دهن مبارکت خورد نکردم! و نندا ختمت جلوی گرگی! تا تیکه پارت کنه واز گوشت و خونیت لذت

بیره! مففففهوم؟؟؟؟؟

(حالا، من تو این موقعیت توفکر این بودم که کیه که به انگلیسی، به جای فرانسوی حرف میزنه! اصلا

کسی تو این خونه نبود، که بامن غیر ایرانی حرف بزنه! چون همه می دونستن که من ایرلنی بلام، پس

این کیه؟؟؟؟؟!

یا خداوند متعال! بیهو، دستمالی روی بینی ام قرار گرفت که از بوی تندی که، روی دستمال بود
بیهوش شدم!

(بانور، شدیدی که، تو چشمم میخورد غرغرنان یک غلت — زدم، که با کله رفتم تو دیوار! آی
پدرتو! چشمم رو آرام باز کردم کوه!!!

یا قران!!!!!!

دیدم یک پسری کنارم خواب، که منم با غلت مستقیم رفتم تو شکم صفتش! معلومه ورزشکار این یارو!

این کیه اصلاً؟؟؟؟؟؟

ع،،، این،،،، این که آتیلا!

بی رحم ترین پسر جوون!

مارکل بزرگ!

یکهو مغزم جرقه زد!

بیدار شدن! قدم زدن تو راهرو! چنگیز مغول! دستمال! بیهوشی...! ای وای دزدیده شد ددم!!!

ای خاک — بی حیثیت شد ددم!

(وجدان: باز تو خودتو تحویل گرفتی؟)

مگه من چمه؟؟؟؟

(وجدان: چت نیست؟)

لطف کن اون دهن اسطبل مانندت و ببند!!

(وجدان: اصن من رفتم)

یهو یک نفر گفت:

??You

(شما؟/تو؟)

بی نظیر: هان؟؟؟؟

(یهو یکی زد زیرگوشم، که هنگ کردم! به انگلیسی گفت: میدونی که بشکن بزنم تو مُردی؟ پس آدم باش!)

بی نظیر: ببخشید! شما هرکسی رو اینجا نمیارین، پس چرا منو آوردین؟ میدونم که سوال خوبی پرسیدم.... بله بله بله! بعدشم شما هیچ وقت پایین نمیومدین از سلول انفرادیتون! چی شد که منو دزدیدین؟؟؟؟؟؟؟؟!

بی نظیر: لوم، دلد، میئونہ! نمیقلمی؟=

(لم درد میکنه نمیفهمی؟)

اتیلا: درست صحبت کن من هیچی نمیفهمم وگرنه یه تیر حرومت!

بی نظیر: باجه، فلدا، سب، نیلا والمیلا، وچلخیزموجول، میلان، جال، اول دتل، هالوهو، میلون، کزاهل، باکل
هلکالی، کلیل، کجافلמידی؟؟؟

(باشه، فرداشب، نیما و ارمیا، وچنگیزمغول میان، جای اون دخترهاروهم میدونن، باید بامن همکاری
کنین، تاموفق بشین، من هم میتونم کمکتون کنم، نپرس چرا که جوابی نمیدم! اون نامه هاهم ازمن
بود، ازکجافلמידی حالا؟؟؟؟؟؟!)

اتیلا با گیجی: میلون؟؟؟ (باخشم: درست حرف بزن)

(شیطونه میگه بزنم دهنشو سرویس کنما! ایش، اتیلا که دید چیزی نمیگم، وفهمید واقعا نمیتونم حرف
بزنم گفت: یعنی چی که جای دخترارو فهمیدن؟؟؟؟؟ چرا نامه میدی؟ اصلا گیریم که تو راست میگی
ازکجامیدونی؟/

(وووووای حالا اگه بهش بگم همه ی اتفاقات رو تو خواب دیدم میگه حتما دیوونه شدم! اصلا
درک! دنبال یک کاغذ و خودکارگشتم)

روی میز دیدم رفتم ونوشتم: بعضی اوقات که میخابم! راستش دیشب هم (کل خوابم و نوشتم) و دادم
بهش!

اتیلا با بی رحمی: بنال این چیه؟

بی نظیر: بوتون! = (بخون)

اتیلا: چی؟

(اه، ادعای بافهم بودن میکنه ولی از هر نفهمی، نفهم تره!)

بی نظیر: کاغذ بوتون = (کاغذ و بخون)

(مثل اینکه فهمید، چون با اخم شروع کرد به خوندن، الان میزنه زیر خنده! وای انقدر دوست دارم خندشو ببینم! یعنی میشه بخنده؟؟؟؟ وای خداکنه مثل ادم بدا نخنده مثلا: هاهاهاهاه!

یهو اتیلا گفت: چرا باید بهت اعتماد کنم؟! اونم به خوابت؟ اصلا تو کی هستی؟ یه خدمتکار نیستی نه؟؟؟؟!

(وووای حالا چی بگم؟؟ فکر کن بی نظیر بدووووو)

روکاغذ نوشتم: من واقعا یک خدمتکارم به مسیح قسم! که چندشب دارم خواب ایچیزارو می بینم! همه ی مشخصات شمارو هم تو خواب دیدم!؟

(هنــــــــوز، باورنکرده بود! منم بودم باورنمیکردم! ولی غیرمشخصاتش بقیه اتفاقات و تو خواب دیده بودم!

اتیلا: وای به حالت اگه دروغ بگی!

نوشتم: من غلط بکنم!

(وقتی ندشتمو خوند یه پشت چشم ترسناک — نازک کرد که گفم بری — بعد رفت سمت گوشیش! ای — ول ایناهم که مایه دارن! ساعتش کم کمش ۸ یا ۹ میلیون بود (رولکس) گوشیشم که،،،،، اولالا،،،،، ایفون بود ماشیناشم که: لندکروز و بنز و فراری بود اووووووه یهو به یکی زنگ زد صداش: جذاب و خشک و بی رحم بود!

اتیلا: آتین، با ایلیا و آراد بیاین اتاقم!

فصل پانزدهم:

اتیلا: آتین، با ایلیا و آراد بیا اتاقم!

(ایش! باز آتین خره از هرچی بدم میاد، سرم میاد! بعد ۲ دقیقه، هر سه تاشون اومدن تو اتاق!

یاق — ران!

اینا، تا حاضر بشن! تا از ۱۰۰ تا پله بیان بالا که کم کمش! نیم ساعت طول می کشید! چرا انقدر زود رسیدن؟؟؟

بی نظیربا درد لب:چلال، سلاسه، زولی اج صلتاچپته باجا) توله (دلیقله؟؟؟؟

معنی:(سلام، شماچجوری از صدتا پله میان بالا؟ اونم تو دو دقیقه؟؟)

اتین اومد یوی زد تو دهنم وگفت:توله خودتی عوضی!(وپوزخندزد)

اتیلا:اتین...نگفت توله!گفت تویه!

ایلیا با تعجب:لبات چیشده//؟؟؟؟

آراد:اصلا، این کلفت اینجا چیکار میکنه؟؟؟

(اتیلا همه چیزو براشون، توضیح داد، اتین سرسخت مخالف بود و میگفت:امکان نداره!

ولی ایلیا، می گفت بهتره، یه بار بهش اعتماد کنیم!

(فرداشب)

خلاصه، اونشب، فرا رسید! اگه حرفام راست بود، که مطمئن راسته! مطمئن، بهم کمی اعتماد
میکردن! از ایلیا، به شدت خوشم اومده بود، و، واقعا، یه گوله عشق بود! مطمئن بودم اگه بفهمن
راست گفتم، ایلیا بامن مهربون تر میشد!

همه سوار، بنز، مشکی، اقا گرگه (همون اتیلا) بیچاره دخترایی که امشب قرار بود فروخته
باشن یا شاید هم.....!

توی راه حوصلم پوکیده رسه خشن یک نگاه تهدید گرانه، به من می انداختن! یک نگاه خشن
به بیرون! کلا خود، درگیری دارن منگل ها!

وجدان: جرعت داری همین حرفتو بلند بگو!

مگه می ترسم؟ الان میگم!

بی نظیر با شجاعت: الحق که همتون.....

(یهو، آتین و آتیلا از آینه جلو، و آراد و ایلیا، از دوطرفم، به من نگاه کردن اونم
خشن!!!!!!)

بی نظیر با هولی: هیجی! میخاستم بگم خوبین؟/؟؟؟؟؟؟

(هر ۴ تا، با چشم غره گفتند: ببند! و گرنه یه تیر حرومت!)

(بعد خیلی ریلکس دوباره، شدن مثل قبل!)

(وجدان: ههههههههههه)

درد نخند!

(وقتی رسیدیم! هر ۴ تا پیاده شدن، و دختر هارو بردن سمت ساحل! بعد از ۱۰ دقیقه، که داشتم از استرس میمردم! تیر اندازی شد!!! و دخترها یکی پس از دیگری به خون آلوده شدن! /! قلبم عین گنجشک تالاب تولوپ میزد! داشتم از عذاب وجدان میمردم ولی چرا؟

پسرا اومدن تو ماشین و حرکت کردن!

بی نظیر با ترس: ایلیا خان! پس چرا کاری نکردی؟؟ او نامُردن!

(وهق هق ام سرگرفت)

ایلیا: بی... بی نظیر، امشب فقط میخاستیم ببینیم راست میگی یا نه؟! میخاستیم کارشونو بکنن که نفهمن ما فهمیدیم! بی نظیر تو الان یک قدرت ناب — داری! همه ی کارهاشون رو تو خواب می بینی! ما به تو نیاز داریم!

آتیلایا: البته باید باشه!

آراد و آتین و ایلیا با داد: آتیلایا!؟

آتیلایا: چیه؟

آتین با تعجب: تو! حرف زدی!؟

آتیلایا: خب که چی؟

آتین با صدای اروم: هیچی!

آتیلایا: یک بار دیگه الکی چیزی بگین خونتون حلال!

هرسه: اوکی!

(وا! مثلا میخاد بگه رعیس منم؟ باشه بابا فهمیدیم تو قلدری ایش!

فصل شانزدهم:

آتین منو، باخسونت و کینه کشیدتویه اتاق! که از قضا، همه هم بودن! من نمیدونم این آتین و آتیلایا، چرا، انقدر با من بَدَن؟؟؟ انگار ارث ننه، باباشون و خوردم و یک آب هم روش! اونم چه آبی! خنک و یخچالی!!!

آراد: تو از امشب، اتاق کنار ما، می خوابی! یعنی اتاقی که وسط منو و آتیلایا است!

(وااا! مگه اینا اتاق هاشون پایین نیست؟؟؟؟ مگه فقط برای آتیلای بالا نیست؟؟؟)

بی نظیر؛ وای نه! یعنی صدتا پله روبرای هرکار، باید بالا وپایین برم؟؟

هرچهارتا، چشم هاشون گردش!

ایلیا: چی؟؟؟؟ مگه توبا آسانسور نمی رفتی؟؟؟؟

(چی؟؟؟؟ آسانسور؟ آی منو بگیرین! تا خودمون کشتم! یعنی آسانسور داشت ومن از صدتا پله بالا وپایین می رفتم؟؟؟)

ایلیا: نگو که ازپله بالا وپایین می رفتی هوم؟؟؟؟

آتین خشن وبا پوزخند: حالا گمشو! برو بالا ولی وای به حالت.... تأکید میکنم، وای به حالت! به سرت بزنه دزدی کنی! یا.....

ایلیا: آتین! اون الان، ربط به کارهامون داره، وکم وبیش باید، از کارامون بدونه! یادت نرفته که؟؟ (ویک نگاه خاص به آتین کرد، که اونم به حمد، خدا لال شد)

آراد: بریم/؟؟؟؟

هرسه: بریم!

(هر، چهارتا حرکت، کردیم، وقتی به چهارتا آسانسور، رسیدیم، فکم اومد پایین، آخه خدایی این چه کاریه؟؟ درسته چهارتا، آسانسور باشه و من از پله بالا و پایین برم؟؟؟؟ هرچهارتا رفتن تو یک آسانسور،،، بابا با کلاس! خب فهمیدیم شما خیلی با کلا سید، من بدبخت، باز باید، از پله برم!!! رفتم، سمت پله، که.....)

ایلیا: بی نظیر،؟؟ بیا دیگه داری کجامیری؟؟؟ چی؟ رومو، چرخوندم طرفش که، دیدم اون سه تارفتن، ولی ایلیا، منتظر من! آخه اگه دست من بودمی رفتم می بوسیدمش! ولی خب حیا هم خوب چیزیه!!! رفتم داخل آسانسور، که ایلیا دکمه روزد، آخیش چی بود اون پله؟؟؟؟ آسانسوراشون هم قایم میکنن؟؟؟ عجب مملکتی شد فرانسه!

موهای بلندم که تا زانوم بود! روپشت گوشم بردم، بهو ایلیا یک سوالی پرسید که یک سخته قلبی رو، رد کردم!

ایلیا: موهای خودته؟؟ یا مصنوعی؟

بی نظیر: نه.... نه، موهای خودمه! از سه سالگی کوتاهش نکردم!

ایلیا: آه...!!

(دیگه، تارسیدن به، مقصد حرفی نزدیم! وقتی در آسانسور باز شد رفتم بیرون که..... دوباره اومدم عقب، چون دونفری باهم داشتیم میرفتیم بیرون، و جانمی شدیم!

بی نظیر: شما بفرمایید! (اوهوع)

ایلیا با بی حالی: بی... بی نظیر! وصیت نام تو کشوی بالای سرویس بهداشتیه، همه چیزمو به نام تو زدم!

بی نظیر: اووووه! ایلیا!!!!!! نروووووو من فقط تورو میخاممممم! منو ترک نکن!

یهو الین از ترس باجیغ به جای اسانسور از صدا پله رفت پایین خخخ ترسووووو

ایلیا با لبخند کمرنگ: ممنون!

بی نظیر: خواهش!

ایلیا جدی شد و گفت: خب بریم!

تعداد روانی نداره بچم! خلاصه باهم رفتیم تواتاق، که دیدم آراد با پرستیز دخترکشی نشسته! و آتین هم داره با ژست مخصوص خودش سیگار میکشه! آتیلا هم یکی از پاهای بلند و خوش فرمش و رو اون یکی انداخت! و سرش رو تکیه داده بود به پشتی مبل! اووه همه برامن ژست کارآگاه گجت گرفت خخخ!

ایلیا: اهم، اهم، اهم؟؟؟

فصل هفدهم:

ایلیا: اهم، اهم؟!

آراد و آتین و آتیلا باهم: دی-رکردی!

(او هووع، ماشالله، همگی باهم: گروه گوجه، فرنگی، تقدیم میکند! خخخ)

ایلیا، باداد: بی نظیر؟!

(واا، این چشمه؟ صورتم و طرف اون سه تا کردم که.....)

قیافه هاشون اینو نشون میداد:

آراد: ماشالله، جرعت!

آتین: خونت حلال! (قیافه هاشون)

آتیلا: می کشمت!

(تازه فهمیدم که (گروه گوجه فرنگی) رو بلند گفتم! و وای حالا چیکار کنم؟ بهترین کار اینه که به روی خودم، نیارم!)

بی نظیر باتک سرفه ای: اممم، خب، بفرمایید، از خودتون پذیرایی کنید، بفرمایید، شماروبه مسیح قسم، اگه نخورین، ناراحت میشم!

(وجدان: وا، خدا شفا، الهی عطا کنه، اینجا که چیزی برای پذیرایی نیست!!!)

اوا، خاک به سر آتیلا!!! این وجدان، گوربه گوری که راس میگه!!!!)

ایلیا: اهم، اهم، خب، تو باید، همونطور که گفتیم، اتاق، کناری بخوابی،! امام اتاقای اصلیمون هستیم، همین بالا، وهر خوابی دیدی که ربط به، باندگربه خاکستری داره سریع، به مامیگی! ماهم، یک

خدمتکار گزاشتم، پشت در، اتاقت! که هر وقت تو داخل خواب جیغ، کشیدی بیاد، داخل، توهم دیگه
خدمتکار نیستی!

(بِه، ببین از خدمتکار رسیدم به کسی که خدمتکار داره!

خدمتکار برای جیغ من؟؟؟! خخخ، ایول، همون چیزی که میخاستم
شدد! آخجون!)

بی نظیر: اوکے!

آتین: فکر نکن، کاره ای شدی! تو برای ما، جایگاه همون کلفت وداری!

(من، اخر، یا میزنم، اینو میکشم، یا خودمو، اصلا این سه تا، چرا جلوی آتیل، فرانسوی حرف میزنن؟ ولی وقتی
تنها هستیم ایرانی حرف میزنن؟؟؟؟ ای خدا، دیگه، داره مغزم، از این همه ندونسته ها می
تدرکه! خداااا، ایلیا با یک چشم غره، به آتین، دست منو کشید و برد تو اتاق بغلی، به ایول! اتاق
چقدر شیک!

ایلیا: اینجا از این به بعد اتاق تو! از دست آتین هم ناراحت نشو، اخلاقش همینطوره، دیر میجوشه باقیه!
(شعله اش، روزی دکن تازودتر بجوشه، والا، ولی، از اونجایی که، هنوز جرعت این حرف هارو نداشتم، برای
همین، لال شدم! آخه اینا وضعیتشون معلوم نیست، یهویک، تیر حرومت
میکنن! تممام!

ایلیا: خوب، فعلا!

(ورفت بیرون، اتاق شیک و قشنگی بود، با کله، فرود اومدم روی تخت، او خیش چه نرم
بود! مطمئنا، داخل اتاق، دور بین کارگذاشته بودن! رفتم دستشویی، و شنود رو روشن کردم،

سپهری: بی نظیر، دختر میدونی، چقدر منتظر، تماست، بودیم؟؟؟؟ کجایی؟ چیکارا کردی؟ الان....

بی نظیر اهاسته: آه، سپهری جان، آرامش، خب الان تو دستشویم!

سپهری: خب راحت باش!

بی نظیر: ههههه، نه از اون لحاظ، یعنی الان نمیتونم زیاد، حرف بزنم، ولی اعتمادشون و به دست

اوردم، البته خیلی نامعلوم بود! حالا هر وقت کارم انجام شد، براتون توضیح میدم!

(والا اگه میگفتم، درباره چنگیزو.... میگفت دختره خل شد،)

فصل هجدهم:

سپهری: من به تو اعتماد دارم، دختر، اوکی؟

بی نظیر: اوکی... فقط رایان، میتونم... ههههه بیخشید، متوجه نشدم به اسم صدات کردم، ووایی منو

بیخ.....

رایان (سپهری) با عصبانیت: وقتے، این مأموریت وانجام دادی، اخراجی دختر فهمیدی؟

بی نظیر با بغض: آقای،، سپهری بیخشید! (بعده هق هق افتادم)

رایان با هولی: بی نظیر؟ داشتم، شوخی میکردم باهات دیوونه، باور کردی؟ جانم؟! گریه نکن

گلم! العنت به من احمق، بی نظیرم؟ گریه نکن!

(یهو، دربه شدت زده شد و پشت بندش، صدای داد آتین)

آتین با داد: نگفتم، بهش اعتماد نکنیم؟ بف—رما حالا تحویل بگیر! خانم فرار کرد)

ایلیا: آه، وایستا، ببینم چه خاکے باید به سرمون بریزیم!

آراد: دختره، عوضی!

(ه—ین، یعنی فهمیدن؟ خدا!!! سریع الکی دستاموشستم و آروم وریلکس، رفتم بیرون، به وضوح نفس راحت کشیدن ایلیارو دیدم)

آتین، یقم روگرفت وگفت: کدوم گوری بودی؟

بی نظیر: تخلیه! ببخشید بهت نگفتم، نمی دونستم دوست داری بیای!

(یه سیلی زد زیر گوشم، که با عصبانیت ایلیا مواجه شد)

ایلیا با داد: بس کن آتین!

آراد: خدمتکار شامت و آورد هرچی صدات کرد جواب ندادی.....!

بی نظیر: و شما هم، فکر کردین فرار کردم،؟ یک جوری میگین انگار من خواستم خودموتوی این خطر بندازم، (من که از خدام بودم) من که روحم خبر نداشتم— (اره جون عمم) دارم کمکتون میکنم، باز شک— دارین؟ اره آقاییون؟

(وبه آتین نگاه کردم، به در گفتم دیوار بشنوه) هاهاهاهاها)

هرسه رفتن بیرون حالا رفتم توفکر رایان (سپهری) چرا اونطوری صحبت کرد؟ گلم؟ بی نظیرم؟ جانم؟ رایان خشک وجدی؟ وای یعنی چی شد؟ شاید کلش به جایی خورد منگل شد، اره نظریه خوبیه! اوکی منگل

دنیام شدی

شده دیگه چه کنیم؟ وای نه اگه سپهری منگل شد یعنی اریایی جاشومیگیره؟ بعد هرروز به من
گیرمیده، ایشالله آریایی هم کرونا بگیره، بعد من میشم سرهنگ! هاهاهاهاهاهاهاها
وجدان: میشه بکپی؟

آره!

وجدان: خب خداووووشکر!

چشمام وبستم وبه خوابی عمیق فرورفتم!

بالاخره موفق شدین بچه ها آفرین، دوشب دیگه هم، فروش دارن باید برین!

چشم، فقط مایک دختر دیدیم که داخل ماشین بود یعنی کیه؟

حتما دختر من بود اونم موفق شد!

وای خداوووشکر! الین خانم، خیلی زرنگ و زیبا هستن!

بله دختر من، تک!

(یهویک پسر قد بلند، وهیکلی، اومد جلو، ومنم رفتم نزدیکتر که خم شد و منو بوسید! یک جیغ کر کننده کشیدم و بلند شدم)

یهو قوم عـجـوج مـجـوج رو، روبروم دیدم! ایـــــــــناروووو، دوتا خدمتکار وایلیا و آتین و آراد،

همه باهم: خـــــــــب؟

بی نظیر: چی خب؟

همه باهم: چه خوابی دیدی؟

فصل نوزدهم:

همه باهم: خب؟

بی نظیر: چی، خب؟

همه: چه خوابی دیدی؟

(خواستم، اذیتشون کنم، ولی دلم نیومد (دلرحم دیگه)

یک نگاه به خدمتکارا کردم، که رفتن، پس آتیلا کجاست؟ وای؟! اولش باوا، اصلا بهش نمیگم!!!

بی نظیر: اممم، چنگیزخان گفت،!!!!!! وایسین یه لحظه شما دوشب دیگه.. فروش دارین؟

آتین: به تـــــــــو چه؟

(شیطونه میگه.....)

ایلیا با چشم غره به آتین: آره چطور؟

یهو بلندگفتم: خب بیخشید، دیگه!

آتین باتعجب نگاهم کردوگفت:ها؟

بی نظیر: متاسفم که صبح بهت خوردم، بیخشید، ندیدمت!

آراد: توبهش خوردی؟

ایلیا: اره بی نظیر؟ از قصد؟؟؟

(بانگاه، عاقل اندر سفیهانه ای به ایلیانگاه کردم وگفتم: نخیر، بی قصد بود!

آتین خشن گفت: دستم انداختی؟ توکه به من نخوردی! من اصلا صبح ریخت تورو ندیدم!

(باحیرت، بهش نگاه کردم، این خل شده؟ وایلیا، بلندگفتم: توخل شدی؟

آراد و ایلیا باداد: ی نظیر؟! _____

(یهو دیدم، آتین کلت روبه سمت سرم نشونه گرفت، یا باب الحواعج، من

مردم! قبرم کندس، آخه خرچرا جلوی دهن صاحب مردتو نمی گیری؟

وجدان: صاحبش خودتی گلم!

ایلیا: آتین حواسش نبود، ولش کن!

(اتین به ایلیا، نگاه کرد)

اتین: فقط بخاطره ایلیا!

و کلت و پاپین اورد، و وای ایلیا، الهی من قوربونت برم، الهی یک زن خوب بگیری من ساقدوشت
بشم! چی؟ غلط کرده که بخاد زن بگیره، اون مال خودمه!

وجدان: چی؟ چی گفتی؟

بی نظیر باترس: وجدان به روم نیارا یه غلطی کردم!

وجدان: گفتی ایلیا، مال.....

بی نظیر: نگوووو!

وجدان: گفتی ایلیا مال خودمه!

بی نظیر: نگگگگو، چرا گفتی؟ اه، ایلیا رودوست دارم!

هرسه: چی؟

بی نظیر: ها؟

ایلیا با تعجب: تو... تو منو دوست داری؟

آتین باپوزخند: تَوَهْمی!

بی نظیر: او مممم، یعنی... به عنوان برادر، آره!

(ایلیا یک نفس عمیق کشید و گفت: اها!)

آتین: هه!

(از روی صندلی بلند شدم، آراد و ایلیا، با تعجب نگاهم کردن، ولی من با سرعت، رفتم طرف، اتاق! که

بومب!

با کله خوردم زمین، اخ ملامچ پوکید، ای دماغ شکست، اخ دستم،،،،

جلوتوبیین دیگه، هی به من می خوری اون ازدوساعت پیش این ازالان، جلوتونگاه کن دیگه!

(ا، اینکا آتیلاست! بدون توجه به من رفت، چی دوساعت پیش؟ ی... یعنی من به آتیلا خوردم؟ به اتین نخوردم؟ ای وای من این که بدتر از اتین! من چرا به ایلینا خوردم؟ ایلینا خوبه! پسر گل، عشق من..... نه نه خفشو بی نظیر! با اعصابی داغون راه افتادم سمت اتاق جدیدم.....

فصل بیست و یکم:

روی تخت طاق باز دراز کشیدم، هوف، اعصابم خورد بود و خاکشیر بود، چشمم رو بستم، و چند دقیقه بعد به خواب رفتم!

[تویک اتاق بودم، آره این همون اتاق بود، شش تا عکس بود، یه واون عکس ها زنده شدن، شش تا پسر قد بلند و چهار شونه اوه، خدای گن، من می ترسم، اسلحه ها رو نشونه گرفتن سمتم!

یکیشون گفت: اون خاعن، یک خاعن باید بمیره!

یکی دیگه گفت: آره اون باید از این دنیا محو بشه!

یکی دیگه گفت: بزن تو سرش و کارو تموم کن!

تمومش کن اتیلا!

(واون پسر) (اتیلا، ماشه روکشیدو...)

بی نظیر با جیغ: خدایای من!

(آتیلا)

با اعصابی داغون حرفای اتین رو گوش دادم، مٹ همیشه حالت صورتم تغییر نکرد، و فقط فقط، پوزخند زدم، مثل همیشه!

از در رفتم بیرون که.....این صدای جیغ کیه/؟؟

باسرعت رفتم سمت اتاق اون دختره، و درو باز کردم، که دیدم داره با چشم های بسته التماس میکنه!

بی نظیر: تو...تورو خدا، نکن اینکارو...من خاعن نیستم،، بخدان نیستم، ولم کن!

(باخم داشتم نگاهش میکردم، که یهو گفت: من خاعن نیستم،!

آتیلا: چی؟

بی نظیر: یهو، پرید و گفت: یا خدا!

آتیلا: منظورت، از اینکه گفتم، خاعن نیستی چی بود؟

بی نظیر: چی...چی؟ متوجه منظورت نمیشم!

(یک، نگاه مشکوک بهش انداختم و رفتم بیرون)

(بی نظیر)

یک نفس از سر آسودگی کشیدم، این دیگه چه خوابی بود؟ لعنتی! باید سریع ترپیش میرفتم، وگرنه حتما

سوتی میدادم، خدا بخیر بگزره، حالا قلب منم بازی درآورده، اه من چرا باید عاشق ایلیا، شده باشم؟

یهو دوست داشتم برم اتاق ایلیا، اروم اروم، رفتم سمت اتاقش در زدم و گفتم: هستی؟

ایلیا: بله؟ بیا!

(اروم، رفتم داخل برگشت سمتم و گفتم: کاری داشتی؟

بی نظیر: او ممم،، حوصلم سر رفت! (جون عمم خخخ)

ایلیا سرشوتکون داد و گفت: اهان! (و دوباره مشغول شد، رفتم کنارش نشستم، بهش زل زدم، یهو باسرعت

پاشدم)

دنیا شدی
ایلیا با تعجب: چته؟

بی نظیر: هی...هیچی!

(وای خدا، این چه حسی بود؟ چقدر عذاب آور بود؟ چقدر حالم خراب شد؟ به سمت در قدم برداشتم، تا برم
از اینجا!)

ایلیا: ا...!

بی نظیر با حیرت: چ... (یه جیغ کرکننده کشیدم)

بی نظیر با جیغ: یا مسیح!

ایلیا زیر گوشم گفت: چیزی نیست، گرفتمت تموم شد!

بی نظیر: الان میمردم!

ایلیا با خنده: فعلا که زنده ای!

(بعد کمرم و، ول کرد و با خون سردی رفت سر جاش! اوف مرده شور هر چهار تا تونو بیرن! از اتاق رفتم
بیرون، اوف چه روزی بود امروز لعنتی! یهودر اتاق با سرعت باز شد و ایلیا اومد داخل!

ایلیا با نفس نفس زدن گفت: دوستت دارم!

(یک حس افتضاحی بهم، منتقل شد، حالم بد بود، چرا؟ مگا نمیخاستم عاشقم بشه؟ مگه دوشش
نداشتم؟ من چم شده؟)

ایلیا: خب بهت اعتماد دارم، روت تحقیق کردم، خوشحال میشم روی من حساب کنی، تو... برام عین
یک خواهر، مهربونی! تو خیلی.....

(دیگه نمیشنیدم، چی میگه؟ چون یهو یک لبخند گشاد زدم و افتادم بغلش!)

ایلیا با حیرت: بی نظیر؟

همون لحظه در زده شد و پشتش صدای.....)

آتیا با سردی: هوی دختره، بیایبی.....!

(اه حالا الان باید میومد؟ خوبه هیچ وقت پایین نمیومد! خدایا یعنی ایلیا جای برادرم؟ یعنی من الان جای خواهرشم؟ چرا انقدر خوشحال شدم؟ چرا حال خوب شد؟ ایلیا باز سرد شد و گفت: من میرم!

(ورفت بیرون، آتیلا یک نگاه بد بهش انداخت و رفت سمت آسانسور!

بی نظیر: آتیلا—

(آتیلا و ایستاد، دستم رو گذاشتم روی شونش، که یک تکون نامحسوس خورد و با سردی گفت: چیه؟

بی نظیر: گفتی که پیام بیرون! خب؟؟

آتیلا با پوزخنده: شما به کارت برس ایلیا منتظرته! (ورفت)

بی نظیر: به لحظه و ایست—.....

یهو میمون گفت (الین): آتیلا! عزیزم!

(فصل بیست و دوم)

الین: آتیلا عزیزم؟!

(اوف، باز این میمون اومد)

آتیلا با اخم: بیاتواتاقم الین.

الین خردوق گفت: چشم هانی!

(ایش، و یک پوزخنده من زد و با غرور بازوی آتیلا رو گرفت و رفتند.

انگار یک لحظه فقط یک لحظه یکی محکم به قلبم چنگ زد! اهمیتی ندادم و دوباره رفتم تواتاقم آخه بگوپسر گل، مرض داری که الکی حرف میزنی؟ تو که کارم نداشتی چرا اومدی؟ وایی ایلیا رو بگو... ایول!

(دوروز بعد)

بی نظیر: آخه... ایلیا میگم و ایستا، چی شده؟ ایلیا!؟

ایلیا: ببین، بی نظیراون چنگیزحیف نون، پیغام داده که می خواد برای آخرین باراین موضوع وجنگ وجدل وهمه چیزو تموم کنه برای همین هم داریم میریم ومیدونم که درگیری به وجودمیاد، پس تواینجا بمون.

بی نظیر: خدای من! امکان نداره... نه نه... من میام.

ایلیا: گفتم که همیشه بامنم بحث نکن.

بی نظیر: ول...!

ایلیا با قاطعیت: تموم.

(ده دقیقه از رفتنشون گذشته بود بار دیاب فهمیدم کجا هستند سریع یک ماشین گرفتم و آدرس و دادم، بعد یک ربع به محل مورد نظر رسیدیم پیاده شدم، همه جا خاک و سنگ بود خلاصه جای جالبی نبود!

صدای دادو بیداد می شنیدم، پرنده هم پر نمی زد! رفتم جلوتر... پشت دیوار مخفی شدم وای آرادو آتین و آتیلا و ایلیا کلت به دست البته با هشت نفر دیگه روبروی چنگیز و افرادش بودن و تقریباً داشتند موفق می شدند. تقریباً خیالم راحت شده بود. که...

یکی گفت: هوی توکی هستی؟!!

(خواستم جیغ بکشم که جلوی دهنم و گرفت، یک گول بیابونی بود، عوضی یهومن و برد جلو و گفت: اگه کلت هاتون و نندازین این دختر و می کشم!

ایلیا باداد: بی نظیر تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیالعتنی؟

(سرم و پایین انداختم کارم اشتباه بود ولی اصلاً حق داشتم خب نگران بودم، آتیلا که انقدر عصبی بود الان بود که منفجر بشه، آرادهم استرس داشت و آتین برای اولین بار قیافش نگران بود، یهو هر چهارتا کلت هاشون و پایین انداختن اون نره گول هم که خیالش راحت شده بودایش. یهو آراد با سرعت یک کلت از کنار بلوزش دراورد و او مد جلو و یک تیر به مُخ اون یاروزد... آخ جون سریع دویدم سمتشون که...

یک نفر با صدای دلخراشی گفت: آخ!

ایلیا و آتین و آتیلا باداد: آرادا!

(اون هشت تابه افرادچنگیزحمله کردن ولی من هیچی نمی فهمیدم،آرادبه خاطرمن...خدای من!رفتم جلواشک توچشم هام حلقه زده بود.

آتिला برای اولین بارغمگین گفت:داداش خوب میشی الان می برمت.

آرادبانفس نفس زدن گفت:نه...نه...به...آلا...بگین...خ...خیلی...دوسش...دا...دارم...

(آلا نامزدآرادبود وهمچنین خواهرآتین)

بی نظیرباگریه:آ...آراد...من...

آرادبه زور:تق...تقصیر...تونبود!

ایلیاکه اشک توچشم هاش جمع شده بودباعربده گفت:بی نظیربرو توماشین فقط برو!

فصل بیست وسوم:

بابغض،دویدم طرف ماشین خدای من!

من چرابه این مأموریت اومدم؟

کاش منوانتخاب نمی کردن خدا من باعث مرگ آرادشدم.

درسته که خلافاکاربوده ولی...ای خدا آلا چی؟آلا خیلی مهربونه من چطوربهش بگم که عشقت وکشتن؟وای!

(دوروزبعد)

تواتاق مثل این دوروزخودم وحبس کرده بودم.

چه زودآرادا ازبین ما رفت!

من مقصر مرگ آراد بودم،من.

وای که وقتی آلا فهمیدچه حالی پیدا کرد ولی هیچی بهم نگفت، شاید حالش خوش نبود و بعداً باهام دعاواکنه ولی حقمه من... من مقصر مرگ یک فردهستم، منی که اگه سعی می کردم می تونستم آزاد و نجات بدم ولی نخاستم که موقعیت شغلیم به خطر بیفته، نمی خاستم که اونا بفهمن کا پلیس هستم خیلی بدمی شد!

یکی بهم نهیب زد: به درک که می فهمیدن حالا که آراد مرد بهتر شد؟

بسته... بسته نمی خام بشنوم!

آخه به من چه؟

دوباره یکی بهم نهیب زد: به توجه؟ واقعا که خنده داره توی خراگه نمی رفتی اونجا آدای ژان وار ژان و در نمی اوردی الآن آراد زنده بود. احمق احمق احمق...

جیغ کشیدم: بسته، تو رو خدا بسته، دیگه تحملشو ندارم.

یهوبه هق هق افتادم و همونطور جیغ هم می کشیدم همون موقع در محکم باز شد و یکی اومد داخل چراغ اتاق خاموش بود، نمی تونستم ببینم کیه؟

یهویکی گفت: چته؟ چرا جیغ جیغ میکنی؟

بی نظیر باهق هق: من باعث مرگ آراد شدم.

و دوبارا زدم زیر گریه

آتیلا: خب الان چه فایده ای داره تأسف خوردن؟ با این بچه بازیات داری ایلیا رو، زجر میدی اون خودش حالش خوش نی توهم با این کارهات نمک نریز رو زخمش اون از همه بیشتر به آراد وابسته بود.

(نمی دونم چی شد؟ که پاشدم و تو اون تاریکی تونستم تشخیصش بدم رفتم جلو و زل زدم به چشم های خوش رنگش... یهو خودم وانداختم تو بغلش خودمم تعجب کردم ولی نیاز به آرامش داشتم و تو آغوش آتیلا آرامش گرفتم!

هر لحظه منتظر بودم که منو پرت کنه عقب و کلت و طرفم نشونه بگیره و منو بکشه... اما در کمال تعجب دست هاشو دور کمرم حلقه کرد!

خدای من... خدای من چی شد؟!

با صدای آروم و پرشعف گفت: ایلیارو فراموش می کنی!

(و سریع عقب گرد کرد و رفت بیرون)

زیر لب زمزمه کردم: چی؟

فصل بیست و چهارم:

(گیج رفتم روی تخت و چشم هام رو بستم... اوف چقدر روزهای نامعلومی در راه بود و من نمی دونستم روزهای خیلی خیلی بدتری در راه و این اتفاقات در مقابلشون هیچی نبود... هیچی.)

آتिला: تمومش کنین... یک بار دیگه صداتون بلندبشه گورتون کندست.

آتین: اون باعث مرگ آراد... از وقتی اون اومد... اون ...

آتिला با داد: خفشو آتین، همین الان!

جالب بود ایلیا چیزی نمی گفت!

این آتین هم بدتر باهام سرلج افتاده بود هم برای آراد که مثل داداشش بود و هم برای خواهرش آلا... هوف.

عجب سالی شد امسال بدبختی پشت بدبختی...!

لعنت به سپهری و آریایی و همه ی بچه های اون کلانتری.

لعنت به من بدبخت... لعنت به این سه تا اوف خدا... دوباره با فکر مُردن آراد اشکام روی صورتم سرازیر شد نگاهم به آتिला افتاد که دیدم با حرص زل زده به من... وا اینم کم داره ها!

آتिला با عصبانیت پاشد و رفت سمت اتاق.

ایلیا نگاهم کرد وبا شک گفت: بی نظیر؟

(آخ... ایلیا چقدر دلم برای صداکردنت و بی نظیر گفتنت تنگ شده بود داداشی.

هه داداشی؟ یک روز باید خودن تحویلش بدم واعدام شدنش و ببینم!

خفشو بی نظیر... خب پس چیکارکنم؟

اصلا هنوز که وقت دارم بهتره این موضوع فکر نکنم.

سرم وبه چپ و راست تکون دادم که ایلیا و آتین با تعجب نگاهم کردن!

میخاستم برم تواتاقم ولی پشیمون شدم و سریع گفتم: آتین... ایلیا... من واقعا متأسفم برای مرگ
آراد، میدونم... میدونم این چیزی و حل نمیکنه و شما هم حالتون بایک متأسفم خوب نمیشه، ولی... ولی
فقط می تونم بگم متأسفم... و خودمم بابت این جریان واقعا دارم عذاب می کشم ایلیا می دونم دیگه
ازمن خوشت نیما، و من لیاقت خواهر بودن تورو ندارم و آتین میدونم که ازمن متنفری... هرچند از قبل
هم بودی، ولی من واقعا شرمزده ام هم برای شما سه تا وهم برای آلا!

من... (دیگه حق هق اجازه ی صحبت بهم نداد، باحیرت داشتن نگاهم می کردن.. آره خب دختری که
برای همه ی حرف هاشون جواب داشت حالا جلوشون داشت از زور گریه نفس نفس می زد، واقعا
این حق آراد نبود، سریع دویدم طرف اتاق قبل رفتن الین رو دیدم که با افاده از کنارم رد شد
وگفت: قاتل... کثافت تو چشمت دنبال همشون هست ولی کورخوندی من آتیلا روبه تونمی دم! (ورفت
هه فکر کرده همه مثل خودش... تیلا ارزونی خودت، مردی که عاشق باشه دیگه به دختری نگاه نمی
کنه جز اونی که عاشقش... خاستم برم تواتاقم که... و نرفته چرا داره برمی گرده؟ یهو زدم زیرخنده.. بی
توجه رفتم تو اتاقم... یه جوری باید احساساتم و کنترل کنم این جوری که همیشه خب باید به آتیلا
نزدیک بشم... اون میمون که اومد بیرون پس آتیلا تنهاست.. سریع وارد آسانسور شدم زیرلب آواز
می خوندم که رسیدم.. رفتم طرف اتاق آتیلا... در باز کردم... باز کردن در همانا و دیدن صحنه روبروم
همانا... خدای من...!

فصل بیست و پنجم:

یک جیغ فرابنفش کشیدم... که الین بایک جیغ چسبید به آتیلابی که معلوم نیست چقدر خورده که
دراین حد حالش بد بود.

نمی دونم چرا بغض به گلوم چنگ انداخت... باچشم هایی که لبالب اشک بود به روبه روم زل زدم...
آره من عاشق این پسر مغرور شدم... عاشق یک دنده گیاش، عاشق غرورش، ولی چرا الآن باید اینو
بفهمم؟!

چرا حالا؟ آتیلا که گیج بود و افتاده بود روی تخت... باحرص رفتم جلو یکی کوبوندم تو صورت
الین... که باجیغ گفت: «هوووش چه غلطی می کنی عوضی؟»

باجیغ و بغض گفتم: عوضی منم یا تو؟ ها؟ که به هرپسری می رسی با چشم هات درسته قورتش
میدی؟! هااا؟!

(وموهاش و چنگ زدم و انداختمش از اتاق بیرون... خودم نفهمیدم اون همه قدرت و اون لحظه
از کجا اوردم؟!

در و قفل کردم... به در زدناش هم توجه نکردم...!

رفتم روی تخت نشستم و به صورت جذاب آتیلا زل زدم و گفتم: چیشد که اینجوری شد؟!

دستام و لای موهاش فرو کردم بالذت و عشق موهاش و بوکشیدم و به جیغ جیغ های الین بی توجه
بودم... بزار حنجرش پاره بشه ایش.

دستم و اوردم روی پیشونیش آروم کشیدم روی پلک های بستش... که دوتا تیله خوش رنگ زیرش
جاخوش کرده بود... اوه خدایا خل شدم.

دستم و آروم کشیدم روی بینی خوش فرمش و در آخر روی لب هاش...

یهو افتادم روی آتیلا.. درست که دیدم فهمیدم اون منو کشیدتو بغلش!

ای مرموز... نمی دونستم هموز حاش سر جاش اومد؟ یانه؟

آتیلا: به چی می خندی؟!

باترس گفتم: امممم... تو... م...

آتیلا: نه.. حالم خوبه .. مورد قبول قرار گرفتم؟!

بی نظیر: اومم.. بدک نیستی!

(انگار یادم رفته بود که دارم با کی صحبت می کنم! باهمونی که می خاست منو بکشه... هه نه من الان اون بی نظیر قبلی نبودم... باجدیت نگاهم کرد و خودشو کشید بالا وحالا جاهامون بر عکس شده بود... قلبم باهیجان خودشو بهم می کوبید... نفس نفس می زدم انگار دوی ماراتون رفته بودم... سرشو آورد پایین و گفت: تی آمو...!!

(هان؟؟ چی گفت؟ تی آمو؟ یعنی چی؟ خنگ؟ وقتی قیافه ی گیج ام رو دید یک لبخند خوشگل زد که هنگ کردم... این الان لبخندزد؟ یعنی یکی از عجایبات خلقت؟ خثیهو خم شد وآروم لبش وگذاشت روی پیشونی ام وطولانی نگه داشت.. بعدبلند شد وکلافه چنگ زد به موهاش وآروم گفت: برو. بی نظیر: آتیلا!؟

کلافه ترشد و در اتاق و بازکرد ورفت بیرون ای خدااا.. یعنی من کی می تونم بهش برسم؟ با این همه مانع؟

وای وای..نکنه تی آمو یک نوع فحش به زبونی که من نمی دونم؟ اوا خاک به سرم چرا؟ چرافحش آخه؟ کثافت حالش می کنم به من میگی تی آمو؟!

وجدان: اه.. تو مگه می دونی تی آمو چیه؟

بی نظیر: می دونم که فحش!

وجدان: آها.. آها.. اون وقت از کجا؟؟

باصدای بلندگفتم: از اونجایی که...

یک: به تو مربوط نیست.

دو: چون آمو به شیرازی میشه مرد...و تی هم معلومه دیگه تی پس معنیش میشه: تی عموت! خدایا به عموی من فحش داد؟ کثافت چطور جرعت کرد؟ من روی عموم حساسم.. بهم برخورد.. این اصلا آدمه که من عاشقش شدم؟؟ من روعموی خودم غیرت دارم...

وجدان: تو اصلا عمو داری!؟

اوا.. آره عمو ندارم!

یهو با جیغ گفتم: آخه.. من چ...

فصل بیست و ششم

دلو زدم به دریا... یعنی چی؟ تاکی تو دوراهی بمونم؟ حداقل باید بفهمم.

بادو رفتم پشت در اتاقش یک نفس عمیق کشیدم... و رفتم داخل روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش روی پیشونی اش بود... دستم و زدم به کمرم و گفتم: آتیلا؟

آروم در همون حال گفت: مگه نگفتم بدون در زدن نیا داخل؟!

بی نظیر: آتیلا؟

آتیلا: جواب من چی شد؟

بی نظیر: آتیلا؟

آتیلا: من سوال کردم ازت...!

بی نظیر: آتیلا؟

باحرص باشد و من محو زیبایییش شدم... اه خودت و جمع کن بی جنبه.

بی نظیر: نظرت راجب من چیه؟ لطفا جدی باش.

باتعجب نگاهم کرد... یهو پوزخند زد و گفت: من راجب تو فکر هم نمی کنم که بخام نظر بدم.

بی نظیر با بغض: با... باشه.. مرسی.. که گفتم.. ومن ومطمعن کردی.

پشتم و کردم بهش و اجازه دادم اشک هام بریزه روی صورتم... یهو از پشت کشیده شدم و مجبوری صورتم و طرفش کردم.

آتیلا با جدیت: اشک هاتو پاک کن.

ناخداگاه ازش حساب بردم و اشک هام و پاک کردم.

آتیلا: بیا بغلم!

مثل منگل ها نگاهش کردم این الان چی زر زد؟

وجدان: باادب باش.

گمشو وجدان... این الان گفت برم بغلش؟؟ دید هیچ کاری نمی کنم منو کشید تو بغلش و گفت: تی آمو.

یهو گفتم: وا... تی آمو چیه؟ توروخدا بگو!

آتیلا: به موقع میفهمی.

اه لعنتی این هم که هیچی... یهو بدون این که بفهمم دارم چیکار می کنم پاشدم.. باتعجب نگاهم کرد.. محکم لب هام وگذاشتم رو لب هاش چون تعادل نداشت ازپشت افتاد روی تخت.. سعی کرد منو ازخودش جدا کنه ولی نتونست. کمرم و چنگ زد که این نشونه از حال خرابش بود.. انگار از حضورم سست شده بود... و اون روزاز دنیای دخترنم با رضایت کامل وداع کردم)

فصل بیست و هفتم

باگنگی از خواب بلند شدم که... یاخدا!.. من چرا نمی تونم تکون بخورم؟ بعد از دست وپازدن فهمیدم تو بغل آتیلا هستم.. خیلی زود اتفاقات و به یاد اوردم..

وجدان: احسنت.. تواین چیزا هوشت بالاست.

زل زدم به آتیلا... خوا خواب بود... آروم خودم و تو بغلش جا کردم و سرم و تتوی بغلش اش گذاشتم... آروم ساعت و نگاه کردم نه صبح بود.. دیگه الانا باید بیدار می شد.

هنوزیک ثانیه نشد که گفت:اوف..!

یهو سرش و باسرعت چرخوند وباحیرت نگاهم کرد.. یعنی یادش نبود؟!!

آتیلا یهو خونسرد شد وگفت:خوبی؟

بی نظیرباذوق:اوهوم...!

آتیلایا: نباید این کارو می کردیم.. صبرکن.. هیس... حالا که این کارو کردیم.. بهتره بگم.. تی آمو به اسپانیایی یعنی دوستت دارم... ژوتم.

(نویسنده: به فرانسوی یعنی دوستت دارم)

(ژوتم.. رو دیگه فهمیدم.. گفت دوستت دارم.. خیرسرم الان تو فرانسه هستما... وایی داشتتم از ذوق می مردم)

آتیلایا: فقط.. یک چیز... دوست ام داری؟

(واای.. وای.. آتیلایا مغرور و خشن کجاست؟!)

بی نظیربا قاطعیت: عاشقتم.

یهو اومد بغلم کرد و گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق بشم.. همیشه باهمه سرد حرف می زدم..

بی نظیر: یه لحظه... یه لحظه.. خب.. چرا ایرانی حرف نمی زنی؟ چرا؟

آتیلایا با خشم: یک روزی عاشق یک نفر بودم.. تو تهران.. بهم خیانت کرد.. دیگه به خودم قول دادم.. هیچ وقت.. ایرانی حرف نزنم.

(نمی دونم چرا بغض کردم.. یهو یک چیز قلبم رو انگار از کار انداخت.. آتیلایا عاشق یک نفر بود؟؟ خدای من)

بی نظیر: تو یکی رو دوست داشتی؟

آتیلایا: آره.. ولی بعد ترک کردنش فهمیدم فقط یک عادت بود.

بی نظیر: ک.. کی.. بود؟

آتیلایا: می شناسیش...

بی نظیر باحیرت: ک.. کی؟

آتیلایا: الین..

(یهو چشم هام سیاهی رغت و نزدیک بود بیفتم که تو زمین و هوا منو گرفت)

(هیچی نگفتم که محکم بغلم کرد و گفت: عزیز من دیگه تموم شد همه چی... من الآن. البین وحتى آدم هم حساب نمی کنم.. می فهمی که...؟)

(باچشم هایی که لبالب اشک بود نگاهش کردم که مطمئن گفت: من فقط تورو می خام.

(وقتی آتیلا انقدر مطمئن حرف می زد مگه می شد من قبول نکنم؟! دستام و دوطرف صورتش گذاشتم و گفتم: بهت اعتماد دارم.

اومد جلو من و بوسید و باشیطنت گفت: کی دلش غذا میخاد؟ من که خیلی گشمنه.

باخجالت گفتم: اوهوم.. منم.

آتیلا: پس بزن بریم.

(خدایا این واقعا آتیلا بود؟ من فقط خشن دیدمش)

بی نظیر با خواهش: میشه حداقل وقتی پیش منی ایرانی حرف بزنی؟!)

فصل بیست وهشتم

بی نظیر: میشه حداقل وقتی پیش منی ایرانی حرف بزنی؟

آتیلا با اخم غلیظی گفت: نه.

بی نظیر: خواهش... خواهش.. توروخدا... التماس.. توروچون من.. آتی؟ تلوخدا.. ال....

آتیلا با کلافگی: میشه چند ثانیه حرف نزنی؟!)

(نزدیک بود از خنده به دیارباقی بییوندم.. ولی ظاهرم و حفظ کردم وبا مظلومیت نگاهش کردم که

گفت: خیلی خب.. اوکی.

یهوگفت: دوستت دارم.

(انقدر لحن اش باحال بود که فهمیدم قبلا هم از اینجا رفته تهران چون معلوم بود که ایرانی یادگرفته... چون لحجه داشت.. دوست داشتم برم لپش و بکشم اووف.

بی نظیر با حیرت: آ.. آتیلا.. تو.. عالی.

یک لبخند خوشگل زد که غش کردم انگار حالم و فهمید که گفت: بریم.

(وانگشت هاشو قفل کرد تو انگشتام و رفت بیرون.. قبل اینکه اعتراضی کنم.

رفتیم سر میز که الین و آتین و ایلیا برگشتن سمتمون و در یک زمان چشم هاشون گرد شد.

هرسه باهم گفتند: آتیلا؟

آتیلا: بله؟

الین: تو...

ایلیا: دستاتون...

آتین: کنارهم... آتیلا تو به چه حقی...

آتیلا خشن و سرد: آتین برای من تأیید تکلیف نکن من هرچیزی و که بخام میتونم، انجام بدم.

همه با حرف آتیلا.. ساکت شدن.. هردونشستیم که الین با خشم پاشد وگفت: آتیلا پاشو.

(دختره میمون انقدر دلم می خاد بزنم زیرگوشش)

آتیلا: بگو؟

الین باجیغ: آتیلا... باشه بلندنشو.. ولی خوب گوش کن.. از وقتی این دختره عوضی.. اومد.. تو دیگه به من توجه نمی کنی.. این اگه از اینجا نره.. به مسیح قسم که من میرم.

آتیلا ریلکس: خب برو.

الین با گیجی: چی؟

آتیلا: اگه می خای برو.

(خردوق به آتیلا نگاه کردم که یک چشمک نامحسوس بهم زد.

آتین:الین، بهتره بکشی کنار.

(جان؟! این الآن از من دفاع کرد؟خدایا امروز پس نیفتم خلیه.

ایلیا با لبخند خوشگل:داداش..باورم نمیشه!

الین هم باشد و با عصبانیت رفت آخیش

آتین:خب پس بالاخره آتیلا رو تور کردی.

جان؟من تورش کردم؟

آتیلا:آره دیگه..انقدر اومد جلوم که بالاخره موفق شد.

(ویک لبخند شیطون بهم زد قرمز شده بودم از خشم..چی؟من رفتم جلوش؟!بیشعور)

بی نظیر:نخیر هم من اصلن....

ایلیا و آتین با هیجان:اوووو..!

(با نفس نفس به آتیلا نگاه کردم که نرم لب هاش و روی پیشونیم ..اصلا به ایلیا و آتین نگاه هم

نمی کردم دستم و گرفت و بلندم کرد و بدون توجه به بچه من و برد سمت اتاق.)

چنگیز:بد می بینی.

چنگیز: بد می بینی.

آتیلا با خونسردی: نمی دونستم الین دختر تو هست.. پس بگو چرا انقدر کثیف.

(بی نظیر)

(چنگیز دست هاش و برد بالا و یقه ی آتیلا رو گرفت که یک جیغ زدم..)

آتیلا: دفعه ی آخرت باشه.

(و چنگیز و هول داد)

الین با جیغ جیغ: پاپا همه ی تقصیرهارو این دختره عوضی داره.

باخشم نگاهش کردم این میمون به من فحش داد؟ آتیلا با خشم یکی کوبوند تو دهن الین.. که الین ناباور زد زیر گریه...

چنگیزباخشم: دستت و روی دختر من بلند می کنی؟

آتیلا: مشکلیه؟! فکر نکن کارهاتو یادم رفته...

آتین: هه.. مطمئن باش کار و برای خودت سخت تر کردی.

ایلینا: وقتی برادرمون و کشتی.

الین: پاپا... بریم.

(واون چنگیز و دختره میمون اش با اخم رفتند)

آتین با خشم: لعنتی ها... آه.

(آتین با مشت آینه رو خورد کرد و گفت: دِ چطور آروم باشم؟!

بی نظیر با جیغ: هین.. داره از دست هات خون میاد.

ایلیا: بی بی مرضیه؟؟

بی بی: جانم پسرم؟!

ایلیا: بی بی وسایل پانسمان و بیار.

بی بی: باشه پسرم.

(خزیدم تو بغل آتیلا که یک لبخند مهربون بهم زد و آروم گفت: اینم از ماجرای الین.. تموم شد..

(بازم برام ایرانی حرف زد.. دوباره از اون لحن بامزه اش لبخند عمیقی روی لب ام نقش بست.. گونه

اش رو بوسیدم که گفت: آ.. آ.. شیطونی؟ عواقب بدی داره.. مراقب خودت باش!

بی نظیر: مشکلی نیست.

شیطون گفت: !.. که اینطور.. به موقعش حساب تو یکی روهم می رسم... فسقل من.

(بی بی اومد دست آتین و پانسمان کرد من و آتیلا هم رفتیم بخوابیم... خزیدم تو بغلش اون هم

سرم و بوسید و بغلم کرد منم با آرامش به خواب رفتم.

بالاخره از اون چیزی که می ترسیدم سرم اومد.. از اون چیزی که هراس داشتم... بالاخره اون اتفاق

افتاد... من به از دست دادن آتیلا خیلی نزدیک بودم... خیلی.. به صورت خبیث الین نگاه کردم و با

گریه گفتم: دروغه..!

الین با تمسخر: دروغم کجا بود؟ برو از خودش بپرس.

بی نظیر با حق حق: امکان نداره.

الین: برو ازش بپرس.

(ویک پوزخند زد و هولم داد)

(دو گرفتم سمت در... حالت تهوع داشتم... گوشیم داشت خودکشی می کرد.. جواب دادم...

آتیلایا با فریاد: کدوم گوری هستی تو؟ احمق.. نمی فهمی نگران می شم؟ تو واقعا فهم نداری...

بی نظیر با جیغ: بسته... دیگه بسته.. فقط یک کلمه بگو.. راسته که الین از تو باردار؟ د چرا ساکتی؟ بگووووو...

آتیلایا: بی نظیر بیا باهم صحبت می کنیم.

فصل سی ام

آتیلایا با عربده: آره.. که چی؟ هست.. آره اون بچه ی منه.

(با گریه گوشی و قطع کردم و دوباره گریه رو از سر گرفتم... سپهری آخ سپهری... چرا منو فرستادی تو این مأموریت؟ زنگ زدم به سپهری که..

رایان: جانم؟!)

(وا.. ای هم یچیزیش میشه ها..)

بی نظیر با بغض: تهدید هاتون کارساز بود... کار من دیگه تموم شد می تونین آتیلایا رو ببرین.

رایان با خوشحالی: می دونستم... می دونستم.

(جان؟ چی و می دونست؟)

رایان: صدات چرا گرفته اس؟

بی نظیر: نیست.

رایان: مطمئن؟!

بی نظیر: اوهوم.

رایان: اوکی... پس ما امشب اون جارو محاصره می کنیم و همشون و می گیریم.

(جان؟؟؟ امشب؟ وای نه... نه نه من چی کار کردم؟ نه خدای من.. آتیلا رو بگیرن؟ آره حقشه بی شعور.. بی نظیر چی میگی؟ تو عاشقشی خنگ.. به درک اصلا... اصلا من دارم مأموریتم و انجام میدم.. زر نزن دختر تو بدون اون دووم نمیاری خرر... اصلا بزار بمیرم اه.

دستاتون و بزارین بالای سرتون و آروم بدون اسلحه بیاین بیرون... خطایی ازتون سر بزنه همتون یکی یکی می میرین.

(بغض کرده بودم... یهو در اتاقم محکم باز شد.. و آتیلا با سرعت اومد سمتم وای فهمید پلیس هستم؟ دستم و گرفت و با حرفی که زد غش کردم..

آتیلا: باید فرار کنیم.. پلیس ها اومدن اوف.

(یعنی نفهمید پلیس هستم؟! سریع من و کشید و برد سمت حیاط پشتی.. وا اینجا دیگه کجاست؟؟ یهو آتین و ایلیا اومدن و گفتن: بریم.

(!.. اینا که دارن میرن... اصن بزار برن... وای خداکنه فرار کنن... آره بهتره.. بزار برن، یهو...

رایان: دستاتون و بزارین بالای سرتون.

آتین: اوف.. ازاین جوجه پلیس ها متنفرم.

ایلیا باخنده: همینو بگو...

(وا اینا چشونه؟ الکی می خندن؟ خرها دارن میگیرنتون.

آتیلا: بین جوجه فکلی.. دست از پا خطا کنی پخ پخ.

رایان: بی نظیر و ول کنین.

(واااااای)

آتیلا با تعجب: چی؟

بی نظیر: برات توضیح میدم.

آتیلا با گیجی: چی و توضیح میدی؟

ایلیا: میشه بگین اینجا چه خبره؟

آتین: من گیج شدم..

رایان: ولش کن تا بگم آقای عاشق.

آتیلا با حیرت: چی؟

بی نظیر با حق حق: رایان بسته.

رایان: بزاربگم.. بی نظیر پلیس.. مأموریتش بود که تورو عاشق خودش بکنه و مابتونیم دستگیرت کنیم.

فصل سی و یکم

یهو با جیغ و گریه گفتم: بسته... بسته لعنتی...

(صورتتم و طرف آتیلا کردم که دیدم با صورت سرد نگاهم می کنه.

آتیلا آرام گفت: گمشو.

بی نظیر: آ.. آتیلا... صبر..

آتین با فریاد: نگفتم؟! این عوضی برای کار نیومد؟ نگفتم آتیلا؟ داداش من نگفتم این به درد نمی خوره؟ عوضی... ..

ایلیا سرد گفت: از اعتمادمون سو استفاده کردی.. آراد و کشتی.. و تبریک می گم به خواستت رسیدی.. حالا گمشو.

الآن دو روزه که کارم شده یه جا نشستن و به عکس آتیلا زل زدن.. خدایا چیکار کنم؟ دقیقا فرداشب آتیلا و آتین و ایلیا اعدام می شدن... هه چه کلمه غریبی..؟مرد من می خاد اعدام بشه.. هیچ راهی نداره.. دوست داشتم همه چی فلش بک می خورد به گذشته تا اصلا به این مأموریت کوفتی نمی اومدم ولی چه کنم که تقدیرم... باصدای گوشیم از افکارم بیرون اومدم. آسا بود.. جوابش و دادم که مثل همیشه:

آسا: سلام.. خر من چطوری؟ گاو ماده خودم دلم برات تنگولیده.. شوخی کردم جدی نگیر.. اوا ناراحت شدی؟ خب به درک.. اصلا مهم نیستی.. انقدر غصه بخور تا بمیری... چرا مثل همیشه زر نمیزنی هان؟ هوی.. های.. هی...

بی نظیر: خوبی؟

آسا جدی گفت: بی نظیر؟ آجی خوبی؟ چرا انقدر صدات بی حاله؟ اتفاقی افتاده؟

بی نظیر: آتیلا...

آسا: اوف.. خدای من.. بی نظیر آتیلا رو مُرده حساب کن می فهم...

بی نظیر با فریاد: خفشو آسا.

آسا: خیلی خب.. خیلی خب.. من لال.

بی نظیر: تو که دیگه حال من و میدونی چرا... اینجوری حرف می زنی؟

آسا: عزیزمن.. قوربونت برم.. بفهم که آتیلا دیگه آزاد نمی شه.

(هق هق ام رفت هوا هعی روزگار)

آسا: گریه نکن عزیزم.. هیش.. آروم باش... اصلا من دارم میام پیشت.

(و قطع کرد)

بی نظیر با جیغ: چی؟

آسا: اوف آره اینطور یاس.. تو دوشش نداری؟

بی نظیر: معلومه که نه.. وای اصلا باورم نمیشه!

آسا: تازه از این خبر نداری...

بی نظیر: از چی؟!

آسا: که رایان حتی به تمام کارکنهام گفت.

بی نظیر با حرص و عصبانیت و جیغ: چی؟

آسا: اوه.. کوفت و چی.. الان تو چته؟

بی نظیر: عصبیم.. عصبی

آسا: خب می تونی جای آتیلا.. رایان و بیاری تو قلبت.

بی نظیر با جیغ: آسا عشق یه باره.. می فهمی؟ من بهترین پسرجهان رو هم نمی تونم جای آتیلا

بیارم.. الان فکر می کنن من بدبخت از قصد آراد و کشتم... خدا.

آسا: ای بابا... عجب خر تو خری شد.. الان چیکارکنیم?!

بایک فکر آنی گفتم: آسا درسته که من عاشق آتیلا هستم ولی الین از اون بچه داره... بخاطرهاون

بچه هم شد.. نباید بزارم آتیلا اعدام بشه.. پس باید...

فصل سی و دوم

بی نظیر: آره.. خلاصه فکر نکن بخشیدمت.. ولی واسه اون بچه میگم... میخایم فراریت بدیم.. البته

خب با ایلیا و آتین.

آسا: وای دارم از استرس می میرم.

آتیلایا با اخم: نیازی به کمک تو ندارم خانم پلیس.

بی نظیر با حرص: مهم اینه بهت خیانت نکردم آقای خلافکار.

آتیلایا: تو اسم خیانت و چی میزاری؟ فقط احساسی؟ تو پلیس بودی و خودتو چیز دیگه ای جا زدی این خودش یک نوع خیانت.

آتین: لطفا گمشو خانم پلیس.

(اوف.. به این کلمه آلرژری پیدا کردم دیگه... هی می گفتن خانم پلیس بی شعورا، فهمیدن به این جمله حساسم تز قصد می گفتن.)

بی نظیر: بیا و خوبی کن.. اصلا به درک که نیومدین.

(راهمو کج کردم که برم ولی دوباره پشیمون شدم.. پس اون بچه چی؟)

بی نظیر با بغض: فقط بخاطر اون بچه... آسا درو بازکن.

آسا با استرس: اوکی.

بی نظیر: تموم شد!؟

آسا: یکم دیگه... تمومه.

ایلیا: بریم؟

آتیلایا و آتین: بریم.

(ایش نظرسنجی هم می کنن.. خلاصه با کلی عرق ریختن و استرس رفتیم بیرون)

بی نظیر: این ماشین شمارو می بره فرودگاه... از اونجا میرین فرانسه.. و.. دیگه بقیش باخودتونه..

امیدوارم زندگی خوبی داشته باشین... ایلیا.. آتین.. برای دروغم متأسفم، آتیلایا خان زندگی خوبی رو با همسر و بچتون داشته باشین.

آتیلایا با سردرگمی: ها؟ چی میگی؟ زن و بچه؟

بی نظیر: هه.. حالا هرچی، الین جون و بچتون.

آتیلا باپوزخند: مشکلیه؟!

بی نظیر: نه... نه.

(با بغض که هرلحظه بیشتر داشت راه گلوم و می بست قدم هام و تندتر کردم و راه افتادم طرف خونه.. آسا هم با دو داشت پشت سرم میومد.

آسا: عزیزدلم.. اینا حتی ارزش اشک ریختن تورو هم ندارن... آرام باش.

بی نظیر: اون همیشه مرد من می مونه.

(فرانسه)

آتین: کی خای چیکار کنی؟

آتیلا: هیچی.. کاری به کارش ندارم.

ایلیا: یعنی می خای بگی دوستش نداری؟

فصل سی و سوم

ایلیا: یعنی می خای بگی دوستش نداری؟

آتیلا با اخم: دیگه راجبش بحث نمی کنیم.

آتین: چرا می خای به خودت دروغ بگی؟ تو...

آتیلا با عصبه: چه دروغی؟ گمشین بیرون... سریع تر.. سریع.

(بافریاد من هردو رفتن بیرون... باید یه چیزایی رو دوباره یادشون می انداختم.. مثلا کی رئیسه.. دیگه از حد خودشون داشتن می گذشتن.

با حیرت زل زدم به قیافه شخصی که تا یک ساعت پیش.. نه اصلا تا یک ثانیه پیش از حساب می بردم.. ولی الآن می خاستم با تمام وجود خر خرش رو بجوم.. همینطور داشت برای خودش می نالید و من نگاهش می کردم.. و البته جا نمونه که از حرفاش هم چیزی نمی فهمیدم... آخه آدم تاجه حد پست؟!!

یهو با تمام قدرت کوبوندم زیر گوشش.

با تعجب گفت: عزیزم..؟

بی نظیر با جیغ: من عزیز تو نیستم.. اوکی؟؟ نیستم، دیگه هم تو این خراب شده کار نمی کنم.. کاش ازاول اون مأموریت لعنتی و کذایی رو نمی رفتم.. و تو این خراب شده نمی موندم.. تا تو الآن جلوی من شاخ نشی و اراجیف تحویل من ندی من حتی یک ثانیه هم...

(یهو با لب هاش ساکتتم کرد.. چی؟؟ لب هاش؟؟!! خدای من.. کثافت.. با دست هام محکم هولش دادم یه کم عقب تر رفت و خمار نگاهم کرد..)

رایان با تهدید و آروم: کاری نکن که بگم اون عوضی ها رو تو فراری دادی!

بی نظیر: خفه شو.. من فراری ندادم. اصلا دادم که چی؟ می خای منو بکشی؟ می خان اعدام کنن؟ خب برو بگو.. چرا منتظری پس؟

رایان با پوزخند: ا.. نه عزیزم من تا یک بار بهت دست نزنم که نمی زارم اعدام بشی.. بعد هم اگه دختر خوبی باشی میتونی تا آخر عمرت تو خونه من زندگی کنی و راحت لذت ببری.

(از خشم می لرزیدم، خاستم دوباره بزنم تو دهنش که دستم و تو هوا گرفتم و گفتم: حیوون نشو.. همراهی کن.

آسا:

با دو رفتم پیش بی نظیر و گفتم: عشقم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ داری گریه می کنی؟ هین.. عزیزم؟ آسا فدان بشه خواهری بنال.

(نویسنده: بچه ها دقت کرده باشین دوست های صمیمی وقتی نگرانتن فحش میدن بهت خخ)

آسا: خانم نویسنده تو می دونی چیشد؟

نویسنده: والا چی بگم از خودش پرس.

بی نظیر: می بینی من چه بدبختیم؟ اول آتیلا بعد رایان.

آسا: هین... عاشق رایان هم شدی؟

(چپ چپ نگاهش که فهمید زر زد)

آسا: تعریف کن ببینم.

آتیلا: گفتم گم شو بروو.

الین: ولی آتیلا این بچه...

(رفتم دستمو حلقه کردم دور گلوش.. وفشار دادم.. با تقلا دستشو گذاشت روی دستم و سعی در جدا

کردن دست من داشت.. دیگه رنگش به کبودی میزد

فصل سی وچهارم

دیگه رنگش به کبودی میزد یهو دستم و جدا کردم.. تقصیر خود لعنتیم بود لعنت بهم اشتباه از خودم

بود... خودم نباید اینقدر میخوردم... هولش دادم که با گریه گفت: آتیلا... این بچه ی تو.. چرا

اینطوری...

سرش داد زدم: انقدر نگو بچه ی منه خودم میدونم لعنتی.

دوباره یقش و گرفتم و گفتم: اصلاً تو بگو ببینم... نقشه ی خودت بود نه؟ عوضی تو از قصد اینکارو

کردی نه؟

(نه رو تقریباً عربده زدم)

یهو یک خدمتکار اومد داخل و گفت: آق...

(الین نشست روی زمین هق هق رو از سر گرفت.. احمق بدم میاد کارخودشو میکنه اشک تمساح هم می ریزه عوضی، حالم دیگه از تمام دخترای دنیا بهم می خوره یعنی الآن بی نظیر کجاست؟ داره چیکار می کنه؟ اینو مخفی نمی کنم که من واقعا دلم براش تنگ شده بود و هنوز مثل قبل...
مثل قبل چی؟؟ یهو مجسمه ی کنارم و پرت کردم که الین یک جیغ کشید.

آتیل با فریاد: عوضی می کشمت.

(الین با جیغ و گریه دو گرفت و رفت بیرون... خدایا من چم شده؟ من چرا اینجوری شدم آخه؟ سرمو تو دستام گرفتم که... با حیرت و چشم های گشاد به دستم نگاه کردم نه نه این امکان نداره... خدای من مگه میشه؟! دوباره به دستم نگاه کردم.. آره خیس بود... من.. مرد مغرور؟ گریه کردم؟ اشکم در اومد؟ این خیسی اشک من؟
با کلافگی داد زدم: لعنتی.

بی نظیر: ولم کن لعنتی...

(دوباره با لب هاش ساکت کرد عوضی.. ایندفعه با بوی تندی کخ تو بینی ام پیچید از حال رفتم.
باسردرد بدی چشم هام و باز کردم.. آخ.. به دورو برم نگاه کردم اینجا دیگه کجا بود؟؟ یک اتاق نیمه تاریک که چیزی جز یک صندلی فلزی نبود.. خاستم خودمو تکون بدم که... دست هام چرا بسته؟ ای خدا اینجا چخبره؟

چطوری خانم موشه؟

باترس روم و طرف صدا کردم که یه غول بیابونی دیدم.. که داره با یک لبخند زشت داره سر تا پام و نگاه میکنه. باصدایی که سعی می کردم آثار ترس داخلش نباشه گفتم: توکی هستی؟ اینجا کجاست؟ من آخرین بار کجا بودم که الآن اینجا؟! یا امام رضا... یا امام صادق... یا...

غول بیابونی: خفشو دیگه.. آقا رایان. بفرمایید داخل.

فصل سی و پنج ام

رایان؟! رایان کیه؟ من واسه چی اینجام؟ یهو... وجودم پر، از نفرت شد.. کثافت عوضی این اینجا
چیکار می کنه؟؟

رایان با صدای چندش: به به... بین کی اینجاست.. چطوری عشقم؟؟!

(باعصبانیت و نفرتی که تو صدام هم مشخص بود گفتم: کثافت... لجن... تو منو کجا آوردی؟ تو
خیلی پست هستی... فقط منافع خودت برات مهم ان.. اصلاً می فهمی که چی میگم؟ البته که نمی
فهمی... چون تو یک حیوونی عوضی.. حیوون و مطمئناً حرف های آدم هارو نمی فهمی... تو یک...

(با سیلی که تو دهنم خورد شوری خون و تو دهنم احساس کردم.. با گریه زل زدم بهش که شاید
دلیل این کاراشو بفهمم! ولی انگار داشتم یک شیطان و نگاه می کردم حال خیلی بد بود.. لعنت به
ابن زندگی که جز بدبختی هیچی برام نداشت.. رایان اومد جلو و روبه روم نشست.. چونه ام رو توی
دستش گرفت و زل زد به چشم هام و لب زد: واسه خودمی.

یک تف انداختم توی صورتش که با چندش نگاهم کرد و لب زد: حسابتو می رسم جوجه.

(و رفت بیرون ایش بری که برنگردی الهی... اوف خدا چیکارکنم؟ باید یک راهی پیدا می کردم تا فرار
کنم ولی چجوری؟ یکم تو جای خودم تکون خوردم که صدلی صدای بدی داد و یکم تو جاش تکون
خورد... هووف خدایا چیکار کنم؟

فصل سی و ششم

آتیلا:

دوباره به ایلیا و آتین نگاه کردم...

ایلیا: مطمئنی تصمیم ات درسته؟!

آتیلا: آره.. باید این کارو انجام بدم.

(و راه افتادم سمت ماشینم که...)

آتین با صدای آرام: داداش...!

(سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم که محکم من و تو آغوش گرفت.. وگفت: امیدوارم پیداش کنی.. مراقب خودت باش.)

(دستم و روی شونش زدم و گفتم: توهم همینطور پسر.)

(و ازشون دور شدم.)

آسا:

با نگرانی به دانیال نگاه کردم و گفتم: چی شد پس؟!

دانیال: اه.. آسا دو دقیقه زبون به کام بگیر دیوونه ام کردی.

آسا با نگرانی و حرص: احمق می فهمی بی نظیر معلوم نیست کجاست؟ وای اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ وای دانیال دارم دق می کنم.

دانیال: انقدر من و استرس نده دختر.. ایشالله که چیزی نشد.. بیا اینم شماره.. بگیرش.

آسا: مرسی دانی.

(شماره رو از دست دانی گرفتم و رفتم تو اتاقم اوف خدایا خودت کمک کن... شماره رو گرفتم و سیو کردم و زنگ زدم:

*بله بفرمایید؟

آسا: ا.. الو... آ.. آقای تهرانی هستن؟

*آقای تهرانی؟؟ آقای تهرانی نداریم اینجا.

آسا: یعنی چی که ندارین خانم؟ امکان نداره... آتیلا تهرانی...

*شما با آقای مارکل کار دارین؟

آسا: آ.. آره خودشه.. گوشی و بده بهش.

*شما نمی تونین باهاشون صحبت کنین خانم.. اصلا شما کی هستین؟

آسا با عصبانیت: میدی بهش یا نه احمق!؟

*آقای مارکل نیستن.

آسا: لعنت بهت.. اه..

*یک لحظه گوشی..

(با عصبانیت زل زدم به روبروم که...)

-الو؟

آسا: آقای مارکل؟

_شما؟

آسا: ببینید من آسا هستم.. همون که با بی نظیر شمارو آزاد کردیم..

_شناختم خب؟

آسا: شما آتیلا تهرانی هستین؟

_نه... آتیلا نیست.. من آتین هستم.

آسا: ببینید.. آتیلا با بی نظیر ارتباط تلفنی داشتن؟

_نه.. آتیلا هم اومده دنبال بی نظیر.. چون.. نمی تونست دیگه.

آسا: بی نظیر نیست.. خدای من.. بی نظیر یهو غیب شد.. خبری ازش نیست

(و به حق افتادم)

آتین با تعجب: چی؟ کجاست؟

آسا با گریه: نمی دونم.. فکر کنم بلایی سرش اومده..

(یهو اون آتین گوشی و قطع کرد.. خدایا چیکار کنم؟؟)

بی نظیر:

با ترس و نفرت نگاهی به رایان کردم چرا انقدر این قیافه برام حال به هم زن شده بود؟ حق هم داشتم خب این پسر کم به من بدی نکرده بود منی که فکر میکردم این بی وجود میتونه کمکم کنه هه حالا یک نفر باید من و از دست این نجات بده اومد نزدیکتر و گفت: خب... عزیزم..؟

بی نظیر: چندبار بگم من عزیز تو نیستم احمق.

رایان با پوزخند: خب... خب ادامه؟!

بی نظیر: من نمیزارم به خاسته ی خودت برسی.. مطمئن باش نمیزارم احمق.

رایان با نیشخند: هه... با این وضعیت فکر نکنم تو جایگاهی باشی که منو تهدید کنی بچه.

(اینو گفت و رفت سمت در.. لحظه آخر ایستاد و گفت: دیگه زیاد نمونده عزیزم یکم مونده تا برای همیشه مال من بشی. و رفت بیرون)

با زجه اسم عماد و صدا کردم... عماد کجایی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ اگه الان بودی این اتفاقات نمی افتاد.. داداش دلم برات تنگ شده.. مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمیزازی؟ پس کجایی لعنتی؟

فلش بک به گذشته:

بی نظیر با جیغ: چی؟ مامی این غلط کرد که بره ایش لازم نکرده..

(و به حالت قهر سرم و برگردوندم)

عماد که از خنده رپسه می رفت لپم و کشید وگفت: حسود.

بی نظیر تخس: آره.. اصلاً حسودم.. همینه که هست.

عماد جدی شد و گفت: بی نظیر... آخه من می تونم تنهات بزارم دختر؟ بدون تو میتونم باشم؟ پس این حرف ها چیه؟

مامی: انقدر این دختر و لوس نکن عماد.

عماد: بزار لوس بشه خب... اصلاً این تا آخرش لوس خودمه بینم کسی میتونه چپ نگاهش کنه؟

(ویک لبخند ژکوند بهم زد)

بی نظیر با نیش باز: داداشی؟ یعنی هیچوقت نمیری؟ بگما ازدواج کنی من همچیو بهم میزنم..

(قیافه متفکر گرفتم و گفتم: مثلاً تیراندازی راه می اندازم. و با نیش باز به عماد نگاه کردم که دیدم با چشم های گرد گفت: خدا بخیر کنه.

فصل سی و هفتم

(ایران)

آتین:

باید سریع تر به آتیلا خبر می دادم.. نفس عمیقی کشیدم که ایلیا گفت: هوممم چه هوای خوبی.

آتین با تعجب: تو این وضعیت تو میگی چه هوای خوبی؟

ایلیا: آخ داداش دلم برای ایران تنگ شده بود.

آتین با لبخندی تلخ: آره...

ایلیا: هنوز خاموشه؟!

آتین با عصبانیت: پوف.. من نمی دونم چرا اون گوشی لامصب و خاموش می کنه؟!

ایلیا: اون دختر اسمش چی بود؟ دوست بی نظیر؟؟

آتین: آسا.

ایلیا: آره.. باید اونو پیدا کنیم... اون روز که زنگ زد شمارشو گرفتین؟

آتین: آره... وایستا زنگ بزوم.

آسا:

هیچ کاری نمی تونستم بکنم... فقط می دونستم هرچی هست، زیر سر رایان.. اون عوضی همیشه باید به خاسته اش می رسید و الان با جواب منفی بی نظیر حتما بلید به خاسته اش می رسید.. خیلی می ترسیدم اگه بلایی سرش میورد.. خدای من.. با ویره ی گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم..

آسا: الو..؟

آتین: سلام.. آسا؟!

آسا با تعجب: آقای تهرانی؟

آتین: آره.. ببین با آتیلا تماس می گیرم خاموشه.. الان باید یک جا قرار بزاریم تا باهم صحبت کنیم.

آسا با جیغ: مگه شما ایران هستین؟

آتین ریلکس: آره.

آسا: وای.. وای.. اگه بگیری تون وای.. وایستین وایستین یک آدرس بهتون میدم برین اونجا منم میام.

آتین: اوکی.

آتیلا:

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و با حرص دوباره گفتم: چرا نمی فهمی؟ من دوستت ندارم... اون بچه هم باید سقط بشه تموم.. دیگه هم به من زنگ نزن.

(و قطع کردم.. لعنت بهت الین لعنت)

نگاهی به سیمکارت قبلی کردم.. هه من می خاستم از دست الین خلاص بشم که اون سیمکارت و غیرفعال کردم ولی حالا این شمارم و هم گرفت.. سیمکارت قبلی و گذاشتم داخل گوشی و بعد گوشی و خاموش کردم و روی تخت نشستم پوف همه چی باهم قاطی شد ولی من بی نظیر و پیدا می کنم... آره پیداش میکنم..

با مانی تماس گرفتم...

آسا:

با احتیاط وارد خونه شدم و رفتم داخل..

دانیال: سلام آسا.

آسا با استرس: دانی.. چیز مشکوکی ندیدین؟ پیدامون کنن بدبختیم.. هممون یا اعدامیم یا حبس ابد

دانیال: نه.. نگران نباش فعلا که چیزی نشد پیدا کردن اینجاهم به آسونی نیست.

آسا: اوکی اون ها کجا هستن؟

دانیال: داخل.. بیا

(با استرس رفتم داخل.. سرم و بالا اوردم که...)

فصل سی و هشتم

آسا:

سرم و بالا اوردم که... اولین چیزی که دیدم یک پسر بود که با اخم و جدیت داشت با پسر کناریش حرف میزد اگه اشتباه نکنم آتین بود.

آسا: سلام.

(یهو هر دو نگاهم کردن منم سرم و اوردم پایین.)

ایلیا: سلام.

آتین: هومم.

(وا هومم سلام به مدل جدید؟ خاک تو سرش ادب هم نداره.)

آتین سرد گفت: بی نظیر کجاست؟

آسا با پوزخند: خودمم نمی دونم ولی می دونم کاره رایان باید یکاری کنیم.

ایلیا: رایان!؟

آسا: آره دیگه همونی که بی نظیر و فرستاد فرانسه.

ایلیا با حرص: کار اونه؟ ولی چرا!؟

آسا با ناراحتی: رایان به بی نظیر درخواست داد... بی نظیر و دوست داره حالا نمی دونم دروغ میگه یا راست؟! ولی بی نظیر رایان و نمی خاست، بنابراین جواب منفی داد.. رایان هم فکر کنم از روی حرص با بی نظیر کاری کرده حدس می زنم یعنی نود درصد کاره رایان.

آتین با جدیت: می دونی رایان کجاست؟

آسا با ناراحتی: نه.. اون کلی آدم داره.. اگه مارو لو بده که شمارو آزاد کردیم هم مارو هم شمارو یا اعدام میکنن یا حبس ابد میدن.

ایلیا: الان فقط باید بی نظیر و پیدا کنیم و یک جوری به آتیلا خبر بدیم.

دانیال: باید مراقب باشین پیداتون نکنن.. خیلی احتیاط باید بکنین.

دنیا شدی
آتین: الو!؟

(با صدای آتین به سمتش برگشتم که دیدم داره با تلفن حرف می زنه.

آتین: آخه اون لامصب چرا خاموش؟

.....*

آتین: ببین من و ایلیا ایران هستیم باید باهم حرف بزیم تا برات تعریف کنیم..

.....*

آسا: بهش بگو بیاد همینجا.

فلش بک به گذشته:

بی نظیر با گریه: داداش.. تورو خدا.. ازت خواهش می کنم اینکارو نکن.

عماد: بی نظیر.. عزیزم.. همه چی درست میشه بهت قول میدم.

بی نظیر با جیغ: لعنی من نمی خام تو خطر بیفتی.. اینکارو نکن.

عماد: باشه عزیزم نمیکنم تو آروم باش.

بی نظیر: بهم قول بده که پیگیرش نمیشی.

عماد با صدای آروم: بهت قول میدم خواهری.

زمان حال:

(آتین)

با عصبانیت کلاه کپ ام و پایین کشیدم که صورتم معلوم نباشه، با قدم های آروم رفتم خونه.. با مکث زنگ و زدم که..

دنیا شدی
دانیال: بیا داخل.

(درباز شد و منم رفتم داخل..)

ایلیا: داداش..

آتیلا با فریاد: شما اینجا چیکار میکنین؟

آسا: صبر کنین لطفا.

آتیلا: اینجا چه خبره؟!

دانیال: من دانیال هستم نگران نباشین برای کمک اینجا هستیم.

آتین: بی نظیر و گرفتن.

آتیلا با فریاد: چی؟!!

فصل سی و نهم

فلش بک به گذشته:

مجبور شدم... منوبخش عزیزم.. دعا کن که موفق بشیم، با گروه خطرناکی باید مقابله کنیم.. مثل
مأموریت های قبل نیست.. ریسک و خطرش بالاست.. ولی بالاخره چند نفر باید به این مأموریت می
رفتن.. و من انتخاب شدم.. به امید خدا موفق می شیم.. دعا کن عزیز دلم، بهت قول می دم دوباره
بیام پیشت.. بهت قول می دم.

مراقب خودت باش خداحافظ.

(عماد)

(با گریه نامه رو مچاله کردم خدایا نه.. نه.. نباید بره.. نه خدا...)

زمان حال:

آتیلا:

آسا: الآن چی کار کنیم؟ تا الآن هم خیلی دیر شده.

آتیلا با عصبانیت: خودم میرم دنبالش.

(ایلیا دستم و گرفت و گفت: آتیلا الآن اصلا نباید عجله کنیم باید با فکر و نقشه جلو بریم.

آتیلا: اون عوضی اگه بلایی سرش بیاره...

(اوه.. آتیلا چته؟! چرا اینطوری شدی تو؟ بی نظیر چرا یهو انقدر برات مهم شد؟! تو که می خاستی قیدش و بزنی حالا داری انقدر حرص می خوری؟! با سردرگمی به روبه روم زل زدم که:

آسا با شک: بی نظیر و دوست داری؟

(بعد یهو با عصبانیت گفت: معلومه که دوستش نداری وگرنه که نمیرفتی با یک دختر دیگه خوش نبودی.. بیچاره دوست من که عاشق تو بود هه.

(می تونستم مثل همیشه با حرف ساکت اش کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم.)

دانیال: آسا.. آرام باش.

آسا با نفس نفس زدن: من آرامم.

(آتین که تا اونموقع ساکت بود گفت: جای متروکه ای هست.. اون پسر عقلش خوب کار میکنه هه فرداشب راه می افتم ولی از روی نقشه.

آسا: هان؟

ایلیا: چی میگی آتین!؟

فصل چهل ام

ایلیا: چی میگی آتین؟

آتین: به یکی از بچه ها سپردم جاشو پیدا کنن.

آسا: جدی؟!

آتین سرد گفت: من باهات شوخی دارم؟

آسا با چشم غره: گمشو بابا.

آتین با عصبانیت: نشنیدم چی گفتی؟

آسا: اخبار و یک بار میگن آقای تهرانی.

(آسا)

آتین یهو بلند شد و هجوم آورد سمت من انتظار این عکس العمل و نداشتم مگه من چی گفتم آخه؟
یک جیغ زدم که دستام و گرفت و من و کوبید به دیوار...

دانیال: هی چی...

ایلیا: آتین...

آتین: چی زر زدی؟ یکم بهت رو دادم پروو شدی جوجه..

آسا با بغض: گمشو اونور حیوون.

(یکی زد زیر گوشم و پرتم کرد روی زمین.. خدایا تاحالا هیچ وقت اینطوری تحقیر نشده بودم..
دانیال رفت بلند شه که علامت دادم کاری نکنه، دوباره خونسردیمو به دست اوردم و رفتم سمت اتاق.



شب/بی نظیر

زل زده بودم به سقف و تو افکارم غرق بودم.. یاد گذشته.. آتیلا.. الین.. آراد.. ایلیا.. همه و همه مثل یک فیلم از ذهنم عبور می کردن.. هه حتما الآن آتیلا و الین هم باهم خوش هستن.

یک لبخند تلخ زدم و گفتم: خوشبخت بشی دلبرم.

یهو در به شدت باز شد و چهره رایان توی روشنایی واضح شد.

رایان با حال بدی: سلام عشقم.

بی نظیر آروم: چی می خای؟

(رایان نزدیک تر شد و با لحن خمار گفت: تورو.

با ترس گفتم: هین.. تو حالت خوب نیست؟

رایان خودش و انداخت جلوی من و گفت: مال خودمی بهت که گفته بودم.

بی نظیر با جیغ: نه.. نه.. کمک کسی هست؟؟ کمک..

(می دونستم بی فایده کسی نبود جز آدم های رایان.. ولی مغزم بهم دستور می داد که کمک بخام خدااااااا.

رایان خمار خندید و گفت: کمک می خای! چرا؟

بی نظیر: تورو خدا رایان.. تورو خدا این کارو نکن.. ببین من بی نظیرم همون که یک روزی تو براش قهرمان بودی.. این کارو نکن رایان.. تورو به قرآن نکن.. رایان...

رایان یکم فکر کرد و دوباره خندید و گفت: !؟؟!

(و زد زیر خنده.. خدایا این چشه؟ چرا اینجوری میکنه؟ اومد جلو بلوزش و در آورد و گفت: چقدر گرمه..

(بعد خندید)

رایان: خیلی گرمه.. نمی خای لباست و در بیاری؟

بی نظیر با گریه: رایان.

رایان با فریاد: آرمان نزار کسی بیاد.

بی نظیر با ترس: ای.. رای.. ان..



فلش بک به گذشته:

بی نظیر با گریه: داداش... تورو خدا.. نه..

عماد با لکنت: بی.. بی نظیر... راهت و... ادامه.. بده.. هیچ وقت.. نا امید نشو..

بی نظیر با جیغ: عماد تو بهم قول دادی.. قول دادی تنهام نمی زاری.. قول دادی.. می فهمی؟ قول دادی لعنتی.

دنیارو بی تو نمی خام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

نباشی هرشب و هرروز حیرون و آوارم

با فکرت زنده می مونم تا وقتی که نفس دارم

دنیارو بی تو نمی خام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

(-:_____

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

زمان حال:

با جیغ گفتم: عماد.. تو بهم قول داده بودی لعنتی قول داده بودی.. قول داده بودی..

(رایان با تعجب نگاه می کرد)

باجیغ گفتم: عماد.. تو قول داده بودی همیشه باهامی..

(همه ی اون اتفاقات.. تیر اندازی.. جسم بی جون تمام زندگیم.. خون.. چرا خون بند نمیاد؟! چرا

تموم نمیشه؟ چرا وقتی با لباسم خون و پاک می کنم باز هم خون میاد؟!؟

بی نظیر: الآن تموم میشه.. تو خوب میشیا داداشی.. آها.. پاک شد ا عماد هی خون میاد چرا؟!.. مگه

چی کار کردی؟ زمین خوردی؟ چرا داره از قفسه سینه ات خون میاد؟!؟

(یهو با جیغ گفتم: داداش تو نمی میری.. نمی زارم.. نه نمی زارم بمیری.)

§

فلش بک به گذشته:

-دخترم بلند شو.

بی نظیر: داداشم.. عمادم.. اینجا تنهاست.. کمک کنین.. زمین خورده.. حالش خوب نیست..

آقای موسوی با ناراحتی: بیا دخترم.. بیا..

بی نظیر: کجا؟ داداشممم.. داداش..

آقای موسوی: اون.. مُرد.. بیا دخترم.

مرد؟ مرد.. مرد.. مرد... کی مرد؟ من راجب داداشم حرف می زنم بعد اون میگه مرد.. جیغ.. فریاد.. اشک.. نه عماد نمرد.. مطمئنم عماد من نمرد.. اون بهم قول داد که همیشه کنارمه.. نیشخند تلخی زدم و گفتم: خب معلومه که کنارمه.

موسوی با بغض: بیا..

(زجه های مامان.. گریه های بابا.. و.. عماد اعضای چهار نفرمون حالا سه نفر شده بود.. حالا.. حالا.. دیگه قلبم نبود دیگه داداشم نبود.. هه.

زمان حال:

رایان منو با ابهام نگاه کرد و گفت: چی میگی؟!

با زجه گفتم: داداشم..

رایان یکهو یک پوزخند زد و گفت: می خای بدونی باعث مرگش کی بود!؟

(چیزی که سال ها منتظر شنیدنش بودم.. باعث و بانی مرگ عماد اون گروه خطرناک که عماد ازش حرف می زد.. اون گروهی که عماد راجبش تو نامه حرف زد.

بی نظیر آروم: کیه؟

رایان با پوزخند: امشب و ازت گذشتم اما فرداشب اول همه چیو راجب مرگ عماد بهت میگم بعد تو رو مال خودم می کنم.

(با چندش بهش نگاه کردم کهرفت بیرون.)

فصل چهل و دوم:

آتیلا:

قرار بود فردا راه بی افتیم... فقط نمی خاستم اون عوضی بلایی سر بی نظیر بیاره.. وقتی با چشم های پر غمش بهم گفته بود که برو با الین و بچه ات خوش باش خدا می دونه چه بلایی سر قلبم آورد.

حالا اگه بلابب سرش میومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.. هیچ وقت.

خاطره ها همینجوری توی ذهنم مرور می شد.

خاطرات =

بی نظیر: ا.. بگو دیگه...

آتिला: چیو!؟

بی نظیر به حالت قهر: اصلا نخاستیم.. باهاتم قهرم.

آتिला با کلافگی: خب چی و بگم؟

بی نظیر: که دوستم داری.

آتिला با شیطننت: خب من که دوستت ندارم.

بی نظیر: به درک.. نه که من خیلی دوستت دارم ایش.

آتिला متفکر: یعنی می خای بگی دوستم نداری!؟

بی نظیر: خیر جناب.

آتिला: حیف شد که.. آخه من دوستت دارم.

بی نظیر با ذوق: ا..!؟ خب منم دوستت دارم.

آتिला با شیطننت: جدی!؟ از کی!؟

بی نظیر با عصبانیت: خیلی بی شعوری.. از زبون آدم به زور حرف می کشی.

آتिला با خنده و تعجب: من به زور حرف کشیدم!؟

بی نظیر: آره دیگه.

با فکر به خاطراتمون یک لبخند تلخ زدم.. با فکر به اون روز که به زور کاری کرد که ایرانی حرف بزنم..
بغض راه گلوم و بست.. من با پری کوچولوم چی کار کردم؟!

فلش بک به گذشته:

موسوی: ببین دخترم.. عماد قبل رفتن به مأموریت این و داد دستم تا اگه برنگشت بدمش به تو..
نمی دونم چیه.. ولی الان موقعش بیا بگیرش.

(با بغض جعبه رو ازش گرفتم و زیر لب تشکری کردم و گفتم: حالا که عماد نیست هیچ چیزی و نمی
خام شدم مرده متحرک.. نمی دونم باید چی کار کنم واقعا هنوز باورم نشده.

موسوی: هیچ کدوم از ما باورمون نشده دخترم.. فکرشم نمی کردیم که اینجوری بشه.. من.. من
متأسفم.

بی نظیر: نه.. اون خودش خواست با اینکه می دونست ریسکش خیلی بالاست ولی رفت.. رفت..
رفت و بر نگشت.. داداشم دیگه بر نگشت هه.

(بدون حرف دیگه ای راهمو کج کردم و از در کلانتری زدم بیرون نمی دونستم تو جعبه چیه.. زیاد هم
کنجکاو نبودم شاید دیگه هیچ چیز برام مهم نبود..

فصل چهل و سوم:

زمان حال / آسا

قراربود با دوتا ماشین بریم، اینجوری بهتر بود البته من فقط می خاستم از اون احمق یعنی آتین دور
باشم.. آتیلا هم اینجوری که نشون می داد انگار حالش خوب نبود، ولی چرا؟!

اون مگه به بی نظیر خیانت نکرده بود؟ نمی دونم واقعا دیگه از این همه اتفاق گیج شدم.. همه چی
داره پشن هم اتفاق می افته پوف، با صدای دانیال رفتم طرفش.

دانیال: خب آسا حاضری؟!

آسا: هوم.

دانیال: پس بریم.. دیگه تأکید نکنم مراقب باش.

آسا: اوکی.

ایلیا: خب باید راه بیفتیم... من و آتیلا و دانیال با ماشین آتیلا می ریم آتین و آسا هم با ماشین آتین.

آتین و آسا با فریاد: چی؟؟!

آسا: امکان نداره.

آتین: محاله.

ایلیا با تعجب: چتونه؟

آسا: من با این نمی رم، ایش گولاخ.

آتین: نه که من عاشق چشم و ابروتم هه.

ایلیا: الان جای بحث؟ جون بی نظیر در خطر برین سوار بشین.

(با عصبانیت رفتم سوار فراری گولاخ شدم اون هم اومد و باغرور سوار شد و راه افتاد.)

آسا: یک آهنگی.. کوفتی.. هیچی تو این اوراقی نیست؟!

آتین ریلکس: از نظرت این ماشین اوراقیه؟

آسا: برام فرقی نمی کنه.. ماشین تو اوراقیه.

آتین: هه.

آسا: چته؟

آتین: باز که پروو شدی.. ببین جوجه حوصله ی تورو اصلا ندارم.. پس زیپ دهنهت و بکش.

(آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت.. تخس زل زدم به بیرون پنجره.

نیم ساعت بعد با توقف ماشین آتیلا ماشین گولاخ هم یکم دورتر توقف کرد.. سریع پیاده شدم که گولاخ گفت: هی زیاد دور نشو خطرناکه اینجا.

(احمق و می بینیا، انگار بچه کوچولوأم که میگه دورنشو خطرناکه.. یک چشم غره توپ بهش رفتم و گفتم: چشم بابابزرگ.

ایلیا آروم گفت: ما از پشت وارد می شیم.. باید تا جایی که می تونیم بی سروصدا وارد بشیم.. آسا تو و آتین از در دوم وارد بشین ماهم از پشت.. بچه ها مراقب خودتون باشین.

آتین ریلکس: اوکی.

(آب دهنم و پر سروصدا قورت دادم و گفتم: اوکی.

آتین: بریم.

دانیال: آسا.. عزیزم مراقب خودت باش.

(آتین یک پوزخند زد و راه افتاد و گفت: سریع باش.

آسا: چشم دانی.

(و راه افتادم پشت سر آتین.. هر دو آروم پشت دیوار کوتاه کنار در قایم شدیم.. گولاخ علامتی بهم داد و آروم رفتیم داخل.. اه اه یک خرابه بود حال داشت بهم می خورد.. دو دقیقه بود داشتیم آروم آروم راه می رفتیم تا اتاق هارو پیدا کنیم.

آسا: آهه یعنی اینجا یک بادیگاردی.. افرادی.. چرا هیچ کس نیست؟

آتین: خیلی دوست داری بمیری؟

آسا با چشم غره: منظورم اینه که مشکوکه.. چرا کسی نیست؟

*هی شما کی هستین؟

آتین با پوزخند: بیا چشم زدی.

فصل چهل و ششم =

آتین با پوزخند: بیا چشم زدی.

آسا: ایش.

(به جلومون نگاه کردم که دیدم دو تا غول بیابونی روبرومون اوه اوه.

آتین آروم گفت: حواسشون و پرت کن تا از پشت نزدیکشون بشم.

آسا: پوف.. همیشه کارهای سخت با منه.. خب برو.

آتین: چقدر غر میزنی؟ اه.

غول بیابونی اول: هی..

آسا: سلام.. خوبین آقای غول بیابونی؟ اممم خانواده خوبین!؟

(آتین که پشت دیوار بود یکی زد تو سرش و با ناامیدی بهم خیره شد و سری از روی تأسف تکون

داد.. اووو خب چجوری حواسشونو پرت کنم؟ بلد نیستم که.)

آسا: اومم.. راستش گم شده بودم.. او مدم آب بخورم.

غول بیابونی دوم: ایول.. ارشیا بین چه جیگریه بگیریمش برای امشب خوبه.

آسا با عصبانیت: کثافت عوضی چی گفتی؟

(یهو آتین از پشت حمله کرد و با غول بیابونی اول درگیر شد.

غول بیابومی دوم با فریاد: هووو...

(با دست هام زدم روی تنش و گفتم: هی منو ببین.

پریدم روی هوا و یک چرخ زدم و پامو کوبیدم توی سرش.

*آخ...

آسا با لبخند ژکوند: آها خوردی؟ آفرین به خودم.

(یهو دیدم باز بلند شد اسلحه سمتم گرفت.. یا خدا... آتین با یک چرخ اسلحه ی اون و گرفت و کوبید تو شکم غول بیابونی که با فریاد افتاد و از درد به خودش پیچید.

آتین با چشم غره: بدو بیا.

آسا: اوممم.. باشه.

آتیلای =

انقدر عصبی و کلافه بودم که فقط به سرو صورت اون مرتیکه مشت می زدم یهو اسلحه رو در اوردم تا خالی کنم تو مخش که..

ایلیا: نه آتیلا الآن تیر اندازی نکن.

(لعنتی زیر لب گفتم و لاشه ی اون احمق و پشت اون خرابه رها کردم و با تموم شد کاره من کاره ایلیا و اون پسره هم تموم شد.. دوباره راه افتادیم که..

دانیال: !... اتاق ها.

ایلیا: همه برین تو یکی از این اتاق ها باید بی نظیر و پیدا کنیم.

ایلیا:

کلم و در اوردم و با احتیاط درو باز کردم و رفتم داخل.. پوف نه اینجا چیزی نبود جز یک صندلی کلافه خاستم برم بیرون که..

*به به بین کی اینجاست چطوری ایلیا؟

(با حیرت نگاهش کردم و گفتم: چی؟ تو؟ اینجا؟ امکان نداره...)

*چیہ تعجب کردی؟

ایلیا با پوزخند: آشغال.

(یهو دیدم به سمت بیرون قدم برداشت خاستم برم دنبالش ولی پشیمون شدم الان بی نظیر مهم تره.

.....

فصل چهل و پنجم:

آتین:

من آخر از دست این دختر کلمو میکوبم به دیوار.. این چجوری با این گیج بازباش پلیس شد؟! اونم پلیس پلیس بخش جنایی.. باورم نمیشه اه.. تا حالا نزدیک بود دوبار از دستش هردومون بمیریم..

آسا: میگما.. کجا بریم الان؟

آتین با چشم غره: تو برو تو این اتاق و بگرد، منم میرم سمت چپی، البته مراقب باش خودتو به کشتن ندی.

آسا گارد گرفت وگفت:ببین من خودم پلیسم و میدونم چطوری از خودم دفاع کنم او برو به فکر خودت باش.

(اسلحہ و رو بی صدا گذاشتم و یک تیر به پشت سرش زدم، که مرتیکه یک فریاد زد و افتاد پایین.

آسا با ترس: یاخدا این چی بود؟!؟!!

آتین با مسخرگی: بله.. بله از خودت می تونی دفاع کن، کاملاً مشخصه.. یک جنگجویا هرچیزی باید حواسش همیشه به همه جا باشه خانم پلیس، اینو که شما باید بهتر بدونی.

(آسا با حرص لبش و جوید و گفت: اتفاقاً بود.

بی نظیر:

با صدای در برگشتم که دیدم رایان اومد داخل.

بی نظیر: پوف.

رایان: علیک.

بی نظیر: می خاستی یک چیزایی بهم بگی.

(رایان رو به روم نشست و گفت: خب بی نظیر.. می خام سریع همه چیو بگم و برم سر کار خودم.

(حرفی نزدم و تو سکوت به دیوار روبه روم زل زدم که خودش شروع کرد)

رایان: قرار بود سه نفر برای نفوذ و دستگیری گروه خطرناکی برن فرانسه.. پدر من=همون موسوی.)سه نفر و انتخاب کرد که عماد هم جزوشون بود، عماد رفت به اون مأموریت...

بی نظیر: همه ی اینارو می دونم.. بگو اسم اون گروه چی بود؟!!

رایان با پوزخند: مثل اینکه خیلی عجله داری.. اسم اون گروه، گروه مارکل و بیر سیاه بود، هردو گروه باهم در این قتل نقش داشتن عماد موفق نشد و مرد.. و من تورو به این مأموریت فرستادم تا شاید از روی احساس آتیلا رو وارد ماجرای عاطفی بکنی و موفق هم شدی..

(یک پوزخند زدوگفت: اما گمون کنم خودتم وارد احساس شدی هی ولی کورخوندی من نمیزارم.. تا چند روز دیگه باند بیر سیاه هم دستگیر میشه.. گروه مارکل هم پیدا می کنیم عشقم مگه نه؟
(و قهقهه ای زد)

(رفتم تو فکر.. گروه مارکل؟ بیرسیاه؟ آتیلا؟ اون.. اون.. داداشم و کشت؟ نه.. نمیدونم کی صورتم خیس شد و اشکام ریخت نه نه نه حس کردم دارم می لرزم و لرزشم هی بیشتر می شه.)

رایان: هی چته؟ چ.. چرا سرد شدی؟ هی چرا می لرزی؟ لعنتی.. باتوأم چته؟!

آسا:

آروم رفتم داخل اتاق.. خدای من بی نظیره..

آسا با جیغ: بی نظیر..

فصل چهل و ششم:

آسا با جیغ: بی نظیر...

رایان: هه، به ببین کی اینجاست.

آسا: عوضی بیشعور خیلی پست و نفرت انگیزی واقعا رایان فکرشم نمی کردم انقدر کثیف باشی.

(نذاشتم حرفی بزنه و زدم زیر گوشش و دو گرفتم سمت بی نظیر.. خواهریم داشت جون می د

آجی.. آجی.. چته؟؟ یاخدا..

(یهو دو نفر من و از بی نظیر جدا کردن و بردن ته اتاق.)

آسا با جیغ: ولم کنین عوضیا.. هی با شما هستم

رایان: خفه شو.

آتین»

نه اینجاهم نیست.. با نا امیدی برگشتم که.. این صدای چی بود؟ اوه فکر کنم توی در دسر افتاد اون دختره ی دست و پاچلفتی.. دوگرفتم سمت اتاقی که آسا قرار بود بره و چک کنه.. که..! هنگ کردم اوه اوه اینجا چخبره؟؟

رایان با حیرت: چی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

آتیا و ایلیا و دانیال: آتین؟؟

(خوشحال شده بودم از اومدن اون سه تا حالا بهتر شده بود.)

ایلیا با فریاد: حالا.

آتیا:

با حرف ایلیا همه به سمت یکیشون رفتیم، با دو خودمو رسوندم سمت رایان و یقش و گرفتم و چسپوندمش به دیوار چون هنوز تو بهت بود کارم راحت بود.. پرتش کردم. روی زمین و با فریاد گفتم: به چه جرعت؟؟ هان؟؟ به چه جرعت تونستی بی نظیرو بگیری؟؟!

رایان با پوزخند: هه.. اون برات هیچ ارزشی نداره..

(یهو رایان با فریاد گفت: آرمان..)

سمتش یورش بردم و کلتم و در اوردم و نشونه گرفتم سمتش آره حالا وقتش بود.. حالا وقتش بود تا همه رو از شر این عوضی راحت کنم.. وقت انتقام بود اون بی نظیرو گرفت و قصد دست درازی بهش داشت.. دستمو روی ماشه فشردم.. یک.. دو...

آتیلا با فریاد: آخ...

همه باهم داد زدن: آتیلا.

آسا با جیغ: لعنت بهتون.. دستامو بازکنین تا بهتون نشون بدم لعنتیا..

(آسا با گریه اضافه کرد: آجیم مرد یکی دستامو بازکنه..)

(ایلیا)

با وحشت به آتیلا نگاه کردم.. دستش خونی روی قلبش بود، و صدای بلند کلت و پخش شدن رایان و آتیلا روی زمین دوگرفتم سمت آتیلا و کنارش زانو زدم و گفتم: آتیلا.

آتیلا با سرفه: بی... بی نظیر.

(نمیدونستم به کی کمک کنم بی نظیر یا آتیلا؟)

ایلیا: آتین برو پیش بی نظیر.

آسا با گریه: دانیال.. دست هامو باز کن.

(دانیال)

به افراد آش و لاش رایان که روی زمین پخش بودن نگاه کردم و رفتم سمت آسا و دست هاشو باز کردم.)

آسا با جیغ: دانیال..

دنیا شدی
دانیال: چه... آیی

آسا با جیغ: دانی.. ووایی.. دانی..

فصل چهل و هفتم:

آسا:

وقتی دانی دست هام و باز کرد یکی از افراد رایان که روی زمین افتاده بوپ کلت و گرفت و به سمت دانی تیر زد و خودش پخش زمین شد، با سرعت رفتم طرف دانیال و گفتم: یا خدا..

(با پلیس نمی شد تماس گرفت.. پس سریع با بچه ها تماس گرفتم و آدرس و دادم، وضع آنیلا و بی نظیر و دانیال وخیم بود خدای من آتین که سعی داشت به بی نظیر نفس بده و ایلیا هم با چشم های اشکی به آنیلا نگاه می کرد و سعی در دلداری بهش داشت.

خیلی می ترسیدم خدایا...

با صدای حرف چند نفر چرخیدم سمت در..

آرام: ووای.. اینجا چه خبره؟؟

آسا: بچه ها تو رو خدا.. تورو خدا.. وقت توضیح ندارم.. دانیال و بی نظیر و اون پسره آنیلا حالشون بده باید ببریمشون بدویین...

(پسرا کمک کردن تا اونارو سوار ماشین کنیم، سه تا ماشین شدیم و راه افتادیم..

آسا: کجا میریم؟؟ بیمارستان همیشه رفت.

آرام: میریم پیش آرتا و آرمان می تونن کمک کنن.

آسا با استرس: خوبه.

(ایلیا)

هرثانیه به آتیلا بی جون نگاه می کردم برای اولین بار به شدت استرس داشتم نباید می مرد.. نه.. نباید مثل آراد تنهامون می زاشت.. چشم هاش بسته بود و لب هاش به سفیدی می زد، بدنش داشت سرد می شد..

با فریاد گفتم: تند تر برین.. آتیلا.. آتیلا.. نه.. نه نباید بمیری..

*خیلی خب نزدیکیم آرام باش.

(یهو ماشین توقف کرد همه پیاده شدن.. آتین بی نظیرو بغل کردو برد تو اون ویلا منو دوتا از پسرا آتیلا رو بردیم و بقیه به دانیال کمک کردن.

نیما با فریاد: آرتا.. آرمان.. کتی..

کتی: باز چته صداتو انداختی رو سرت انگل جامعه.. هین اینا کین؟؟

نیما: کتی بدوو.. وضعشون بده..

کتی: وای.. وای.. باید ببرینشون بیمارستان.

آسا با ترس: همیشه کتی.. همیشه.

کتی با عصبانیت: بیاین داخل سریع.

فصل چهل و هشتم:

(آسا)

آرتا و آرمان دکتربودن و کتی هم همچین، خداروشکرخونه بودن، اگه آتیلارو بیمارستان می بردیم
مطمعناً لو می رفتیم.

نیما: من بی نظیر و می برم بیمارستان.

آسا: منم میام

(باز خداروشکر می تونستیم بی نظیر و ببریم خیلی می ترسیدم که بلایی سرش بیاد خدایا خودت
کمک کن.)

۲روز بعد/آسا

با قدم ها سست به طرف در ورودی قدم برداشتم، هرچی نزدیکتر می شدم بغض بیشتر گلوم و می
فشرد، با صدای آتین به طرفش برگشتم...

آتین: من برم؟

آسا: آره.. ممنون

آتین: پس فعلا.

آسا: فعلا.

(رفتم سمت بخشی که دانیال بود اول باید می رفتم پیش دانیال تا ببینم حالش چگونه؟ و بعدی بی
نظیر... پشت در همه مغموم نشسته بودن مادرو پدرش و خانوادش.)

یک سلام گفتم ولی جوابی نشنیدم..رفتم داخل اتاق که یک پرستار گفت:خانم مرادی وضع این آقاخیلی بده..متاسفم اما فکر نکنم زیاد دووم بیاره بعد عمل سطح هوشیاریش خیلی کم شده و هر لحظه هم وضعش داره بدتر میشه زیاد امیدی نیست ولی دعا کنین.

(ورفت بیرون..با بهت و گریه به دانیال نگاه کردم و گفتم:دانی؟؟دانیال؟تو که می دونی بدون تو نمی تونم..می خای تنهام بزاری؟؟)

یهو مادرش اومد داخل و هولم داد و گفت:دختره ی عوضی همه تقصیر تو بود..

(با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:اما...

با عصبانیت گفت:

فصل چهل و نهم:

با عصبانیت گفت:گمشو بیرون دیگه نیا پیش پسر.

(با بغض بدی دو گرفتم به سمت در و رفتم بیرون...یهو صدای هق هق ام فضای بیمارستان و پر کرد،روی زمین نشستم و هق زدم..خدایا اگه می خای با بردن دانی امتحانم کنی اگه می خای با محکوم کردن من امتحانم کنی لطفاً این کارو نکن..من..من..من..نمی تونم..من تحملشو ندارم..بخدا که ندارم..بلند شدم و با سر به زیری رفتم بخشی که خواهیم بود،فقط از پشت شیشه می تونستم رنگ سفیدش و زیر اون همه دم و دستگاہ تشخیص بدم..دکتر میگو فشار بدی بهش وارد شد..بازم یه ماجرای مبهم دیگه...بازم..اوف

زیر لب گفتم:آجی تو حداقل حالت خوب بشه من دیگه کم اوردم،پاشو لطفا..آتिला..دانیال..تو..خیلی سختی کشیدی آجی خیلی..ولی بهت قول می دم همه ی سختی ها تموم بشه ولی باید حال همتون خوب بشه من مطمئنم همه چی درست میشه آره.

(از پرستاری که داشت می رفت تو اتاق بی نظیر پرسیدم:خانم؟

پرستار:بله؟

آسا:حالش چطوره؟

پرستار: خوشبختانه وضعیتش نرماله...

(یهو.. تمام پرستارا ریختن تواتاق بی نظیرا!)

مامان بی نظیر اومد طرفم وگفت: سلام دخترم.

به صورت ناراحتش نگاه کردم می دونستم چشمه.. بعد مرگ عماد.. بخاطره همین باند، می ترسیدن که بی نظیرهم مثل عماد از دست بدن.. پدرشم یه گوشه نشسته بود.)

آسا: سلام خاله جون بهتری؟

با ناراحتی گفت: استری این دختر امونم و بریده..

(یهو گفت: چرا همه رفتن داخل؟ یا فاطمه زهرا برای دخترم اتفاقی

افتاد؟!)

فصل پنجاهم:

آسا:

راستش خودمم استرس گرفته بودم، چرا اینجوری شد؟! داخل هم نمی تونستیم بریم.. خدای من.. همون جا روی زمین سرخوردم و نشستم خدایا نزار اتفاقی براش بیفته، نزار.

یهو یک پرستار اومد بیرون و باخشحالی گفت: مریضتون بهوش اومده.. تبریک می گم.

آسا باجیغ: چی؟؟!

خاله سرش و برو سمت آسمون و چیزی زیرلب گفت...

باخوشحالی گفتم: میتونم ببینمش؟

پرستار: خیلی کوتاه.

آسا: چشم.

(وقتی لباس های لازم و پوشیدم آروم رفتم داخل.. کنارش نشستم و گفتم: آجی..؟)

(یه چیزایی زیرلب می گفت که نمی فهمیدم سرم و بردم کنار لباس که گفت: آ.. آتی.. لا..)

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: عشقتون هم حالش خوبه فقط تو باید سریع تر خوب بشی تا اونو هم ببینی.

(دیگه چیزی نگفت و چشم هاش و بست می دونستم بع استراحت نیاز داره باخوشحالی از اتاق رفتم بیرون و گفتم: خاله حال بی نظیر خوبه شماهم دیگه اینجا نمونید برید استراحت کنین بی نظیرم بعدا بفهمه شما یکسره اینجا بودین به خدا ناراحت میشه.

خاله با ناراحتی گفت: نمی تونم دخترم دلم طاقت نمیاره.

آسا: قوربونتون برم برین یکم استراحت کنین بخاطره من.

(بعد این حرف رفتم به سمت در خروجی.. یه ماشین گرفتم و بهش آدرس خونه آرتا رو دادم.)

فصل پنجاه و یکم

کنار تخت آتیلا نشسته بودم آتیلا که وضعش بهتر شده و فقط باید بهوش بیاد اما... یک آه کشیدم که...

آسا: سلام

دنیا شدی
ایلیا: سلام.

آسا: آتیلا چطوره؟

آرتا: تغییری نکرد ولی خب از اول خیلی بهتر شد.

آسا: خدا روشکر.. (باخوشحالی گفتم: مزدگونی بدین.

آرمان: چیشده؟

(همه نگاهم کردن که گفتم: بی نظیر بهوش اومد.

آرتا باخوشحالی: جدی؟

آسا: آره.. آره.. باورم نمیشه

آرتا: خدا روشکر.. دانیال چطوره؟؟!

آسا: اومم... (سرم وانداختم پایین که آرتا گفت: چیشده؟؟ دانی خوبه؟

آسا با بغض: نه.. گفتن امیدی بهش نیست.

آرمان با فریاد: چی؟؟

آرتا: آرمان برو ببین چخبره!؟

(آرمان سوچیچش و گرفت و از در زد بیرون دوباره فاز دپ... حال اصلا خوب نبود یعنی واقعا مقصر

حال بد دانی من بودم؟ هیچ وقت خودم و نمی بخشم.. هیچ وقت.

ایلیا زیر لب: آتین.

آتین هم لب زد: بله؟

ایلیا: امیرو یادته؟

آتین: پسر چنگیز؟

ایلیا: آره..

دنیا شدی

آتین: خب؟ چطور؟

ایلیا: فکر کنم همدست رایان بود.

آتین با چشم های گرد: چی؟

ایلیا: اونجا دیدمش..

(ایلیا)

حرفاش تو ذهنم رژه رفت..

ایلیا: چی؟؟ تو؟ اینجا؟؟

امیر: چیه تعجب کردی؟

باپوزخند گفتم: آشغال.)

آتین: چطور ممکنه؟

ایلیا: نمی دونم قصدش چی بود؟ ولی هرچی هست حس می کنم قصدش نابود کردن ماهاست.

آتین با بی اعتنایی: هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

ایلیا زیر لب: هوم

فصل پنجاه و دوم:

یک روز بعد/ بی نظیر

با بی حالی روی تخت نشستم و به آسا گفتم: منو ببر پیشش.

آسا: فردا مرخص میشی.. هنوز زوده فردا هم اومدی خونه باید چند هفته استراحت کنی بعد از اون می برمت پیشش.

آسا با ترس:آمم..هیچی..هیچی.. برم با دکترت حرف بزئم امروز مرخص بشی.

(و یک لبخند ژکوند زد..به قیافش نگاه کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و آروم زدم زیرخنده)

آسا:کوفت..با اون صدای نکرش..آه آه..

بی نظیر:خیلی خب حالا پروو نشو برو پیش دکتر.

آسا:خیلی خب باوا.

(آسا از در رفت بیرون با یاد آتیلا قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد ولی اون باعث مرگ عماد شد باید حتما امروز ازش همه چیزو بپرسم ولی اصلا اون چرا اومد ایران؟چرا می خاست به من کمک کنه؟اصلا برای کمک به من اومده بود؟؟کلی سوال تو ذهنم بود باید ازش می پرسیدم.

آسا:بی نظیر اللهی جز جیگر بگیری..از چشم های دکترت می خوندم می خاد کله ی من و بکوبه به دیوار(و باصدای کلفت گفت:باشه می تونین بیرینش ولی عواقبش پای خودتون.)آخه چلمنگ منوو تهدید می کنی؟ بی نظیر دکتره با یک حرصی این جمله رو گفت که همون جا سکتہ کردم.

بی نظیر با خنده:درد..الان وقته دلکک بازیه؟گمشو لباسم و بیار بدوو..

آسا:چسب..دستور هم میدہ ایش..خودت پاشو بیار مگہ چلاقی؟

(یک چشم غره توپ براش رفتم که گفت:آها لباست و می خاستی؟الان میارم.

(بخدا این دختر دیوونس..با کمک آسا لباسم و پوشیدم مامان هی اصرار می کرد که بازم استراحت کنم ولی من دیگہ واقعا خسته شده بودم بعد هم می خاستم از آتیلا بپرسم سوالامو

بی نظیر: خب آسا.. آتیلا کجاست؟ منو ببر پیشش باید باهاش صحبت کنم.

آسا باهولی: هان؟ چی؟ آتیلا؟ میگم بریم یه غذایی بخودیم حالا وقت زیاده عزیزم.

مشکوک نگاهش کردم که گفت: چیه خب؟

بی نظیر: گفتم من ببر پیش آتیلا.

آسا: آتیلا کیه؟

بی نظیر با جیغ: آسا...

آسا: خب... باشه.. باشه.. سوار ماشین شو ببرمت.

(آسا)

خدایا حالا چه غلطی کنم؟ آتیلا که بیهوشه لعنتی اینم آتیلارو ببینه باز حالش بد میشد پس
چیکارکنم؟ اه لعنتی.. آها فهمیدم..

یکم که گذشت از آینه نگاهی به بی نظیر کردم که دیدم خوابه.. گوشیم و در اودرم و زنگ زدم به
آرمان...

آرمان: بله آسا؟

آسا: آری بی نظیر اصرار داره آتیلارو ببینه چیکارکنیم؟

آرمان با فریاد: چی؟؟ نه همیشه دوباره حالش بد میشه.. حال آتیلاهم امروز انگار بدتر شد.. بهتره چیزی ندونه آسا.

آسا: ولی آرمان گیر داده توکه بی نظیرو میشناسی.

آرمان: ببین...

(یهو دیدم بی نظیر با صورت برزخی گوشی و از دستم گرفت و با جیغ گفت: آرمان بنال چی شده؟؟)

آسا باترس: بی.. بی نظیر..

بی نظیر: خفه.. آرمان یا همین الان همه چیو بهم میگین یا دیگه اسمم و هم نمیارین تمام.

*.....

بی نظیر: اوکی.

(با حرص نگاهم کرد و گفت: برو خونه ی نیما.

آسا باهولی: تو.. مگه خواب نبودی؟

بی نظیر با حرص: نه.. جلوت و ببین تصادف نکنیم.

آسا: ب... باشه.. خونه ی نیما چرابرم؟

بی نظیر با پوزخند: توضیح دادن ماجرا.

آسا زیر لب: یاخدا

فصل پنجاه و چهارم

باتعجب به وضعی که پیش اومده بود نگاه کردم.

آرمان: وای وای.. دارن میرن خونه نیما.

ایلیا: چی؟ کیا؟

آرمان: بی نظیر و آسا.. بی نظیر فهمید یه چیزی شده الان هم همه چیو می فهمه وای..

آتین خونسرد: بالاخره که باید بفهمه هرچع زودتر بهتر.

آرمان باعصبانیت: تازه یکم بهترشده الان بازحالش بدمیشه.

آتین: ولی الان بفهمه بهتره.

آرتا: آتیلا تو وضعی نیست که بی نظیر بتونه اون و ببینه.

ایلیا: بهتره من بوم خونه ی نیما تاخودم براش تعریف کنم.

آرمان: آره.. آره.. اینطوری بهتره فقط باید با احتیاط بری.

ایلیا: اوکی.

(وبلندشدم و رفتم سمت کلاه کپ مشکی رنگم وگذاشتمش روی سرم با پوشیدن تیشرت و شلوار مشکی تیمم کامل شد.. سوئیچ ماشین و گرفتم و به سمت ماشین رفتم.. خودم شخصاً باید همه چیو تعریف می کردم تمام ماجرارو.. حالا که آتیلا نبود باید خودم می گفتم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

بی نظیر:

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و رفتم درب ویلای نیما.. دستم و گذاشتم روی زنگ و برنداشتم همینطوری بی وقفه زنگ می زدم ..

نیما: بله؟ بله؟... گولاخ... الاغ.. آدم نشدی هنوز؟؟ گمشو بیا بالا اه اه خر..

(هم خندم گرفت هم عصبی تر شدم با دو از پله ها بالا رفتم و عین جت رسیدم...)

بی نظیر با جیغ: آتیلا.. نیما.. آتیلا..

ایلیا با صدای آروم: بی نظیر..

(با تعجب به ایلیا نگاه کردم که.. اومد جلو و بغلم کرد و گفت: آجی؟ خوبی؟)

بی نظیر با لکنت: ای.. ایلیا..

ایلیا با بغض: جانم؟

(یهو با یاد آتیلا با فریاد گفتم: آتیلا..)

ایلیا: بیا تا برات بگم عزیزم.

بی نظیر با سرعت: آتیلا کجاست؟

ایلیا: تو بیا برات میگم..

(با سر به زیری همراه ایلیا رفتم. دلم گواه بد می داد خدا کنه چیزی نشده باشه که تحملش و دیگه

ندارم..)

فصل پنجاه و پنجم:

بی نظیر:

ایلیا روی تخت نشست، منم کنارش نشستم بدون مقدمه شروع کرد:

ایلیا: از وقتی اومده بودی فرانسه به نظرم شخصیت خاصی داشتی کم کم که خودت خبر داری می خاستم مثل یک برادر پشتت باشم کاری که برای هیچکس انجام نداده بودم بعد چند وقت رفتارای

عجیب آتیلا رو حس می کردم..اون روی من حساس شده بود و نمی خاست تورو زیاد نزدیک من ببینه..یجورایی غیرتی می شد (تک خنده ای کرد و ادامه داد:فکر می کرد بین من و تو چیزیه ولی سخت در اشتباه بود..بعد مرگ آراد اومد اتاقم و بهم گفت دیگه حق نداری نزدیک بی نظیر بشی..مب دونستم چشمه..ولی خودم و متعجب نشون دادم و دلیل حرف هاشو پرسیدم که جواب درست و حسابی بهم نداد و من و پیچوند..از همون روز ها بود که فهمیده بودم بهت حس هایی داره...خوشحال شده بودم ولی این خوشحالی زیاد دووم نداشت چون فهمیدیم تو پلیسی بین بی نظیر وقتی اون رایان عوضی اونجوری گفته بود که فقط بی نظیر قصدش عاشق کردن آتیلا بود...غرور آتیلت شکست اون پسر مغروریه خودت بهتر می دونی ولی اون روز بد شکست...و قضیه ی بچه..اون نقشه ی الین بود..اونو بهتره خود آتیلا برات توضیح بده..الآنم که اینجا ییم آتیلا به الین گفته بچه رو سقط کنه و تموم..آتیلا اومده بود دنبال تو..می دونست ریسکش بزرگه که بیاد ایران..ولی اومد چون عاشقت بود چون دوستت داره..

بی نظیر با بغض:خدای من..آتیلا کجاست؟

ایلیا با سر به زیری:با رایان درگیر شده بود که...

(تا ته ماجرا رو گرفتم و با بغض گفتم:باید ببینمش.

ایلیا:اما...

بی نظیر:التماست می کنم داداش.

فصل پنجاه و ششم:

ایلیا با تاسف:باشه..

(با نگرانی بیش از حدی که داشتم دنبال ایلیا رفتم..آسا که بیرون از خونه ایستاده بود با استرس زل

زده بود به ما و گفت:آمم..چیشد؟همه چی و فهمیدی؟

ایلیا با تشر:آسا.

آسا:خب بابا نزن..کجا میرین؟

ایلیا:میبرمش پیش آتیلا.

آسا تقریبا با جیغ گفت:چی؟؟نه..نه..

بی نظیر با بغض:خیلی حالش بده؟

آسا زیرلب:کار از بد هم گذشته.

ایلیا با کلافگی:اه..آسا.

آسا:اصلا من خفه.

ایلیا:سوارشو بی نظیر..آسا توهم با ماشینت بیا خونه ی آرتا.

آسا:اوکی.

(با گنگی سوار ماشین شدم و سرم و تکیه دادم به پشت صندلی..ایلیا هم یک آهنگ خارجی پلی کرد و من ترجیح دادم تو این شرایط حواسم و بدم به آهنگ به جای اینکه فکرای بد و افتضاحی بیاد تو ذهنم..بعد نیم ساعت ماشین توقف کرد و من اولین چیزی که دیدم ویلای آرتا بود،با حال زاری از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت درب ویلا..ایلیا هم پیاده شد و اومد کنارم و زنگ و زد..بعد چند لحظه ی طاقت فرسا در با تیکی باز شد و وارد ویلا شدیم..خیلی جای قشنگی بود حیاطی که با گل های قشنگ تزئین شده بود ولی الان وقت دید زدن خونه نبود قدم هام و تند تر کردم و خودمو رسوندم به داخل خونه..

بی نظیربا صدای آروم:آتیلا..

(آرمان و آرتا داشتن نزدیکم میشدن که با علامت ایلیا وایستادن.

ایلیا:از این طرف..

(همراه ایلیا رفتم تو یک اتاق که..نفسم بند اومد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و داشتم میفتادم که ایلیا زیر بازوم و گرفت و با اخم گفت:اگه می خای اینجوری کنی بریم بیرون

(اون چه میدونست از حال زارم؟ اون چه میدونست که داره روح از تنم جدا میشه؟ با قدم های آرام و نا مطمئن به سمت آتیلا قدم برداشتم و آرام گفتم: آتی؟ آتیلا جونم؟ چه... چشمات و بازکن... ببین من اومدم پیشت.. آتیلا؟ پ.. پاشو برام ایران.. ی ح.. رف بزن.. آتیلا.. دقم دادی بلندشو.. توهم میخای مثل عماد تنهام بزاری؟ آتیلا تورو خدا... آتی...)

ایلیا: بی نظیر..

بی نظیر: چرا چشماشو بازرز نمیکنه هان؟؟ چرا..

آرتا با عصبانیت: گفتم که نباید فشار روحی مجدد بهش وارد بشه اه..

(با سوزشی که توی دستم احساس کردم کم کم بی حال شدم و به دنیایی دیگه پناه بردم.

فصل پنجاه و هفتم:

آسا:

اعصابم خیلی داغون بود.. اون از بی نظیر اون از آتیلا اه.. همینطور داشتم تو دلم به زمین و زمان فحش می دادم که...

آتین: خدا شفاهت میده اصلا نگران نباش دختر.

با عصبانیت بهش گفتم: جان.. چی گفتی؟

آتین: حوصله تکرار دوبارش و ندارم:)

با حرص گفتم: ببین من اعصاب مصاب ندارم الان.

آتین با بیخیالی: فکر کردی برام مهمه؟

آسا: خیلی بیشعوری میدونی؟

آتین: کمال همنشینی با تونه فکر کنم.

(دیگه خونم به جوش اومده بود پسره ی اسکل.. با حرص از جام بلند شدم و انگشتم و سمتش گرفتم و تهدید وارانہ تکون دادم و گفتم: ببین.. من الان اصلا...)

(آتین)

با لیخند حرص درآری نگاهش کردم که انگشتشو سمتم گرفت قیافش خیلی باحال شده بود انگشتشو گرفتم که گفت هوویی.. ول کن بینم ایش.. الوو.. با تواما.. مشترک مورد نظر سه نقطه می باشد؟

یهو کشیدمش که افتاد تو بغلم.. تو هنگ بود و تکون نمی خورد.. یهو گفت: آمم.. چیزه.. آرتا صدام میکنه..

آتین با تعجب الکی: ا؟؟؟ کو؟

آسا: آمم.. نمی شنوی؟

آتین با خنده ای که سعی در مهارش داشت: نه چیزی نمی شنوم.

آسا:ایش پس کری.

(و با حرص از بغلم بلندشد که..)

(آسا)

پاشدم و با خجالت قدم برداشتم سمت اتاق که از شانس قهوه ای من نمیدونم این کوفتی و کی گذاشته بود اینجا که با کله افتادم دوباره تو بغل آتین.

یهو آتین قهقهه اش رفت هوا.. حالا با تعجب زل زدم به آتین که دیدم از از خنده قرمز شده.. وقتی دید دارم نگاهش میکنم سریع ساکت شد و با جدیت گفت: ایلیا صدام می کنه من برم.

حالا این من بودم که زدم زیر خنده خدایا چه اسکلیه این.. توحس و حال خودم بودم که با فریاد آرتا سه متر پریدم هوا.

آرتا: چی؟؟؟

آسا با ترس: یاخدا چی شد؟

آرتا: یا خدا.

آرسا: د..میگم چیشدد؟؟

آتین: چه خبر شده؟

آرتا: دانیال..

(همین کافی بود که پاهام بلرزه و بیفتم که تو زمین و هوا آتین زیر بازوم و گرفت و با اخم نگاهم کرد.)

آتین: خب؟؟ دانیال چی؟

آرتا با صدایی که انگاهر از ته چاه میومد: ایست قلبی کرده

فصل پنجاه و هشتم :

آسا:

چی؟ دانی؟ ایست قلبی کرد؟ نه.. امکان نداره.. اون نباید تنهام بزاره.. خدای من.. آتین وقتی حال من و دید یک اخم وحشتناک کرد و گفت: برو تو ماشین میریم بیمارستان

از خدا خواسته با آتین همراه شدم و قدم به سمت ماشین گذاشتیم... وقتی روی صندلی ماشین نشستم انگار نفسم به زور بالا میومد.

آتین هم نشست و ماشین روشن کرد و استارت زد.. دستش و برد سمت ضبط و روشنش کرد.. منم سرم و تکیه دادم بع به صندلی و چشم هام و بستم.

(عشق من کجاست؟)

دوباره غم داره قلب عاشقم دوباره..

عشق من کجاست؟

دوباره چشم های من هوای گریه داره..

عشق من کجاست؟

نگاه من خسته از شبای انتظاره..

ماه من کجاست؟

بیقرارشم...

خدای من انگار عشق و عاشقی دروغه..

بیقرارشم...

شبای من خالی از ترانه بی فروغه..

بی قرارشم..

شبا چقدر کافه بوی بی کسی شلوغه..

بیقرارشم..

دیگه بقیه آهنگ و نشنیدن چون هق هقم رفت هوا..

آتین یهو زد کنار و چرخید سمتم و با استرس گفت: آسا.. چت شد؟ خوبی؟؟

آسا: آتین یه کاری ک...ن..اگ..ه بلای...ی سرش..بی..اد..چه..ی؟

آتین: دوشش داری؟

آسا با بغض: شاید.

آتین با چشم غره: نگران نباش چیزیش همیشه هه.

(دوباره زدم زیر گریه و گفتم: وا..ی.)

یهو فرو رفتم تو آغوش آتین.. با تعجب و حیرت سرم و بالا اوردم کع دیدم با اخم به یه جا زل زده. مطمئن بدون ترس سرم و گذاشتم روی شونش و چشم هام و بستم.. انگار اونم آروم شد چون فشار دستاش و بیشتر کرد..

آتین با جدیت: بهتره بریم.

(با سر به زیر دوباره روی صندلی نشستم که بعد یک ربع رسیدیم.. آتین میخواست همراهم بیاد که..)

آسا: نه.. نه.. خطرناکه.. تا همین جا هم ریسک کردیم.. نباید بیای داخل آتین

با تعلل نگاهم کرد و گفت: اینجوری همیشه حالت خوب نیست.

آسا: ازت خواهش می کنم نمیخام دیگه تو چیزیت بشه..

از جلوی چشم های متعجب آتین وارد بیمارستان شدم.

فصل پنجاه و نهم:

با استرس زیاد رفتم داخل که همزمان با جیغ و شیون بعضیا وارد شدم..

*وووای پسرم.. نه نه نزارین.. نهه

×نبایدد بری نه..دانیال

دانیال تووروخدا

#داداشش نهه..

(یا خدا دانیال با دو رفتم طرف صداها..خدایا نه..دانیال..نه..)

آسا باجیغ:دانیال.

(یهو همه برگشتن سمتم، مادرش اومد سمتم..یکی کوبوند تو شونم که افتادم زمین..خواهرش داشت مادرش و ازمن جدا می کرد.)

شروع کرد به گفتن:عوضی..گمشو...گمشوو..پسرم و به کشتن دادی دیگه چی می خای لعنتی؟؟ت..

خواهرش:مامان توروخدا..

*چی چیوو توروخدا؟زده پسرمم و به کشتن داده دخت....

(دیگه چشم هام داشت به سیاهی می رفت که یکی زیر بازوم و گرفت و کسی که نداشت بیفتم پایین و در آغوشم گرفت.)

بی نظیر"

بی نظیر:آتیلام...تاحالا بهت گفته بودم که بدون تو نمی تونم..خب بزار الان بگم آتیلائی من عشق من چشم های نازت و بازکن و دوباره نگاهم کن،آتیلا من بدون تو نمی تونم لعنتی من،پاشو که بهت بگم دوستت دارم،باید بهت بگم عاشقتم،باید بهت بگم که بیشتر از قبل عاشقت شدم آتیلا،(دیگه حق هقم رو هوا بود سرم و گزاشتم تو یغلش و لباسش و چنگ زدم)آتیلائی من بلندشو توروخدا!..آتیلاجونم التماس می کنم...

صدام کن

صدای تو لالایی بچگیمه

صدام کن

دیگه خستم از عشقای نصف نیمه

نگام کن

به جون چشات

دیگه جون ندارم که بگم

نمیشه

مگه میگذره آدم از اونی که زندگیشه

خدایا التماس می کنم ازم نگیرش.. عمادو ازم گرفتی آتیلارو ازم نگیر... خداا التماس می کنم.

صدام کن

صدام کن لعنتی

نمیشه مگه می گزره آدم از اونی که زندگیشه؟

آتیلای بزی همراهت میام

*دوست دارم

-.....

فصل شصتم

-دوستت دارم...

آسا:چی؟؟؟چی داری؟ دوستم داری؟ کی؟ تو؟ چرا؟ من؟ تو؟ همه؟ چیشد؟ هاا

-عجب نفهمی هستیا یک بارگفتم دیگه دومین بار خزمیشه.

آسا:ایش..می میری بگی؟ باز داری ایسگام میکنی؟ خب عادتته/:

-مگه من مریضم ایسگات کنم؟

آسا:مریض که هستی...

باحرص گفت: چی گفتی؟ نشنیدم.

(بالبخند بهش نگاه کردم و گفتم: حالا جدی هستی؟

-اوم.

آسا باحرص: اوم یعنی چی؟

-اوم یعنی اوم.. فهمیدی؟

(وای چقدر خنگه این، باحرص نگاهش کردم که گفت: گوجه خریدار نیستم.

آسا با سردرگمی: ها؟

با بی تفاوتی گفت: شبیه گوجه شدی انقدر حرص خوردی.

(این دفعه دیگه داشتم قشنگ میسوختم، احمق.. بهش نگاه کردم اگه راست گفته باشه.. خب؟ من دوش دارم؟؟ شاید.. پس دانیال چی؟ دانی که رفت از پیشم، خب یادش که هست خاطراتش، اومم ولی تا آخر میشه تنها موند؟؟ خب چجوری به این پسر اعتماد کنم؟؟ این اصلا قابل اعتماد نیست که، این جز حرص دادن من کار دیگه ای نداره که.. خب حرص دادن به نفر که دوشش داری هم

شیرینه، الان چی بگم بهش؟؟ بگم قبوله؟؟ خب الان میگه دختره چقدر هوله ایش.. قبول نکنم؟؟ خب با حس هام چیکارکنم پس؟؟ چه غلطی کنم؟؟ اه.

-خود درگیری داری برات دعا میکنک به مسیح قسم خوب میشی.

آسا: هوووی.. واسه من مسیح مسیح نکنااا که بخام امام علی و امام حسین و تواین ماجرا دخالت بدم دیگه واویلا.

باخنده گفت: خب دخالت بده.

آسابا جذبه: به امام علی قسمممم که آممم قسم که.. چیزه.. قسمم که...

-اوکی فهمیدم جوابت مثبته این هول شدنا هم بخاطره عشق زیادت به منه.

(و شیطون نگاهم کرد با جیغ زدم بامشت تو بازوش که گفت: ماشالله دست به زن هم داری که به به.

آسا: مرضض.. موهاتو میکشما.

(باچشم های گرد گفت: عمرا.

(پریدم روی کلش و موهاش و تو چنگم گرفتم که دادش هوا رفت..)

فصل شصت و یکم:

آسا:

باجیغ روی کلش بودم و گفتم:هااان؟ فکر کردی نمی تونم؟ الان موها تو می کنم.

آتین بافریاد:ولم کن..اووی..باتوام..هووی دختره ی احمق..ال...

(یها دیدم میزنن به شیشه، سرم و اوردم بالا که دیدم پلیس..یا خدا الان آتین و می گیرن یک ترس،بدی افتادع بود توجونم آتین رفت سرش و بالا بیاره که آرم در گوشش،گفتم:پلیسه.

اونم سرش،همون زیرموند..شیشه رو کشیدم پایین که..

*سلام.

آسا: سلام.. خوب شما هست؟ چه می کنین شما؟

پلیس باتعجب: ممنون.. داشتن چیکار می کردین وسط خیابون؟

آسا: هیچکار کرد نه

(پلیسه چشم هاش و گرد کرد و نگاهم کرد داشتم می ترکیدم از خنده ولی باناز نگاهش کردم

*روی هم بودید.. خب بسته.. آقا سرتون و بالا بیارید..

(آتیلا همونطور که سرش پایین بود صداشو کمی تغییرداد و به فرانسوی گفت: بفرمایید

پلیس: شما...

آسا: بله.. ماهست از خارج.. اومد اینجا تازه..

(و یک لبخند با ناز زدم و گفتم: شوهرم سرش بالا اومد نه، چون هست عیب.. مردان در کشور ما در اتومبیل هست عیب سرش را که بیارن بالا.

پلیس باحیرت و دهن باز: می تونین برین.

یک نیشگون از آتین گرفتم که راه افتاد..راه افتادن آتین همانا و غش کردن من روی صندلی همانا
داشتم می مردم از خنده.

آتین یهو زد زیرخنده و گفت: چجوری یهو این فکر تو ذهنت اومد؟

آسا:وای...خخ..اوف...خخخ..م..ن..وای..م..ن خخخ

(آتین هم از خنده چشم هاش اشک میومد منم که بدتر..وای خدا خخخ.

آسا: اوع آتین من هست خنده زیاد.(دوباره از این لحن هردو قهقهه زدیم..

آرتا:

رفتم تو اتاق آتیلا تا وضعیتش و چک کنم خسته شده بودم از این همه اتفاق فوت دانیال..افسردگی
شدید بی نظیر که لجبازی می کنه و نمیاد پیش روانشناس،وضعیت آتیلا..همه ی اتفاقات باهم افتاد
و همه رو از پا انداخت..

ب...ب...ب

(باحیرت به اطرافم نگاه کردم این کیه؟

یهو چشمم به آتیلا افتاد که می خاد حرف بزنه و نمی تونه خدای من آتیلا هول شده بودم و نمی دونستم چی کارکنم.

آرتا با فریاد: آرمااان..کتی..یکی بیاد..

فصل شصت و دوم:

بی نظیر:

با صدای داد و بیداد چند نفر از روی تخت با بی حالی بلند شدم و بعد، از نگاه کوتاهی به آینه رفتم بیرون دقت کردم دیدم صدا از اتاقی میاد که آتیلا داخلش بود با حیرت رفتم داخل که...

بی نظیر با جیغ: آتیلا...

آرتا: اوه..بی نظیر بیا اینجا سرریع..

(با سرعت رفتم کنار آتیلا نشستم و گفتم: آتیلا..عشقم منم بی نظیر چشم های قشنگت و بازکن...

(یهو آتیلا با یک نفس کشیدن وحشتناک با شوک چشم هاش و باز کرد با حیرت و شوک زل زدم بهش و نمی تونستم حرف بزدم.

آرمان باخوشحالی: معجزه بودد..

(انگار هردو گیج بودیم،اوه خدای من یعنی همه چی تموم شد؟؟)

آتیلا:ب...بی..

(یهو خودم و انداختم تو بغلش و زار زدم.

بی نظیر:آتی...آتیلا..تو نمیگی من چجوری نبودت و تحمل کنم؟لعنتی(دوباره زدم زیرگریه ولی آتیلا
همینطور فقط بهرهمه جا نگاه می کرد)

آرتا:بی نظیر الان نمی تونه حرف بزنه بزار بعد.

(به زور بردنم بیرون و من پناه بردم به اتاق و از ته دلم خداروشکر کردم.

آتین:اینجا چه خبره؟!

آسا: چه خبره؟ چطور؟

آتین: همه جا ساکنه..

ایلیا: سلام.

(آسا)

با صدای ایلیا سه متر پریدم هوا و جیغ زدم.

ایلیا: چته؟؟

آسا: وای قلبم ایستاد.. دیه هایی هویی چیزی..

آتین: نمیریم داخل؟

آسا: هوم.. راست می گیا بریم.

(هرسه رفتیم داخل که... دیدم آرمان داره قر میده با تعجب نگاهش میکردیم که تو حال خودش بود.)

آرمان: حالا یارم بیااا.. دلدارم بیا.. سس ماس و کوفت و مرض چیپس خریدم با دلستر... عاشق شدن راه و صفایی داره غم و بیقراری داره.. بمون که دوریت آرمان و نمیکشه.. دوپس دوپس..

آساباجیغ: آرمان..

(آرمان یهو هول شد و خواست بچرخه که پاش به میز گیرکرد و کله پا شد و آخش رفت هوا..

فصل شصت و سوم:

آرمان وسط اتاق ولو بود که شلیک خنده ی ما سه تا رفت هوا... آرمان با با آخ و اوخ و حرص بلند شد و گفت: زهرمار، نمیزارین آدم دو دقیقه استعداد خوانندگیش و نمایان کنه والا که.

آسا با قهقهه: استعداد؟؟ واقعا چه استعدادی داری تو باید خواننده بشی.

آرمان: وای بامزه...

آسا: چه مزه ای؟؟

آرمان: والا ما که نخوردیمت تا بفهمیم.. حالا اگه میخای بفهمم بیا بخورمت (و شیطون خندید)

آتین با احم و پوزخند از کنارمون رد شد..وای حالا اینو چه کنم؟ آرمان و ایلیا با تعجب به آتین نگاه کردن و ایلیا مشکوک به من نگاه کرد شونه هام و بالا انداختم که آرمان با هیجان گفت: اوف انقدر فک زدی که خبر مهم رو یادم رفت بدم.. آتیلا بهوش اومد..

چنان جیغی زدم که آرمان سه متر پرید هوا..

ایلیا باشوک: چی؟؟؟

آرمان با نیش باز: آره حالا آرام باشین حیوان ها...

(جمله اش تموم نشده بود که من و ایلیا عین جت رفتیم سمت اتاق آتیلا...

آرمان با خنده: میک میک.

(باخنده رفتیم تواتاق آتیلا که دیدم آتین با، فریاد پشت سرمون اومد و گفت: آتیلا..

فصل شصت و چهارم:

آرتا: هیس چتونه اه!

آسا: آتیلا... آتیلا.. بهوش اومد؟ کو..

ایلیا: داداش... داداش..

آتین: آرتا یچی زبگو.. آتیلا چی شد آخر؟

آرتا: اوف.. خوبه به آرمان گفتم به شماها الآن نگه.. وگرنه وضع همینه.

آسا با چشم غره: الآن وقت این حرفاس؟

آرتا: پوف... ببینین.. آتیلا نسبت به قبل وضعش خیلی بهتره.. یعنی بهوش اومد.. الآنم خوابه.. نباید دورش سروصدا باشه.. لطفا تا الآن که صبر کردین یکم دیگه هم صبر کنین.. اوکی؟

آتین و ایلیا با درموندگی: اوکی.

(با خوشحالی هر سه بیرون زدیم.. که یاد قهر آتین افتادم.. منتظر شدم تا ایلیا بره وقتی کامل از رفتنش مطمئن شدم رفتم اتاق آتین.. دروازه کردم که دیدم دراز کشیده هست و ساعدش روی پیشونیش و چشم هاش بستس.. آروم رفتم سمتش و کنار تخت نشستم و آروم گفتم: آتین..)

آتین: برو بیرون.

آسا: آتین.. آخه به من چه؟؟ چرا با من قهر میکنی؟

آتین: آسا.. برو بیرون.

آسا با بیخبرگی: آتین بسته.

(یهو بلند شد و دقیق تو صورتم نگاه کرد، با جدیت گفت: دیگه دوروبر اون پسره آرمان نبینمت...)

آسا: ولی آتین اون مثل داداشمه...

آتین باعصانیت: داداش واقعیته؟

آسا: نه، ولی همیشه کنارم بود.. مثل داداشمه.

آتین باپوزخند: پس برو پیش همون... بامنم دیگه حرف نزن.. خوش باشی.

(دوباره به همون حالت درازکشید، وگفت: بیرون.)

(ازکارش حرص گرفته بود شدید.. دلم می خاست بکشمش.. اون به چه جرعت باهام اینجوری حرف

زد؟ درسته که حرف دلمون و گفتیم ولی اون حق این برخورداربامن نداشت.. با عصانیت و پوزخند

ازروی تخت پاشدم و رفتم بیرون دروهم به هم کوبیدم.. و قدم برداشتم سمت اتاق بی نظیر)

فصل شصت و پنجم:

بی نظیر:

با حال بهتری که پیدا کرده بودم، داشتم جلوی آینه موهام و شونه می زدم، لبخند هم از روی لبم کنار

نمیرفت، یهو یکی باکله پرید تو اتاقم..

بی نظیر: چته..؟

آسا با حرص: من دیگه نمی تونم، واقعا نمی تونم... اه.. یعنی چی؟ پسره بی شعور...

بی نظیر: آسا، چته؟ چیشده؟

آسا: آتین.. عوضی... خیر سرم عاشقمه مثلاًیش.

بی نظیر باجیغ: چی؟؟ عاشقته؟ کی؟ آتین؟ بیشعورا به من نگفتین؟ حتما میخاستی ازدواج کنی بعد بگی هاااان؟ حلالتم نمی کنم آسا الهی تو ماهیتابه، بسووزی.. بچت میمون بشه، شوهرت کچل ب...

آسا: هی هی.. آرم چته.. باوا تازه همین امروز ابراز، علاقه کرد.

(باتعجب نگاهش کردم.. اینکه می گفت دیگه نمیتونم تحمل کنم؟ فکر کردم خیلی وقته باهمن.

بی نظیر: واا.. خب بعد ۳ ساعت تو میگی دیگه نمی تونم تحمل کنم؟ خاک.

آسا با حرص: احمق به من میگه برو با آرمان خوش باش.. آخه چلاق من اگه آرمان و می خاستم که دیگه سمت تو نمیومدم اه اه.

بی نظیر: اوووو... پس مسعله غیرته.

آسا: هه..

بی نظیر: خب.. آسا، آتین خیلی حساس، و عصبی و غیرتیه.. نباید، جلوش با پسرها گرم بگیری.

آسا: ووای... چی میگی بی نظیر؟ اون مثل داداشمه توکه دیگه می دونی.

بی نظیر: آره ولی گرم نگیر.. حالا هم بزار آتیلا تا فردا بیدار بشه خودم درستش، می کنم.

(اینا کین هی فک میزنن زیرگوشم اه... صورتتم و چرخوندم که باچشم های گرد گفتم: یامسیح.

آسا: اه... آخه همه جا باید بحث مسیح آرش باشه؟

آرمان: خر.. حضرت مسیح و میگه.

آسا: جدی؟ مگه حضرت مسیح داریم؟

آرما با فریاد: آسا..

آسا: اه.. خب بابا.. همه چی دیگه وجود اومد اه.. دوروز دیگه حضرت اکبر خواهیم داشت..

آرتا: زشته آسا خفه شو.. خخ

فصل شصت و ششم:

آتیلا با صدای اروم: بسته

آرتا: برین بیرون سریع ترتازه بیدارشد دورش و خلوت کنین

آسا: اه بسته دیگه... هی این دستش و تکون میده این میگه برین بیرون:/

آرتا با خشم: بیرون.

بی نظیر]

باخنده به بچه ها نگاه کردم که باترس رفتن بیرون... آرتا شروع کرد به معاینه کرد آتیلا.

آتیلا: آرتا..

آرتا: بله؟

آتیلا: تشنمه.

آرتا: اوکی.

بی نظیر: این همه رو می شناسه غیرمن؟؟

آرتا باخنده: شاید.

(یک چشم غره توپ براش رفتم که نیشش و بست)

آرتا: امم.. من برم براش آب بیارم.

(ورفت بیرون.. قدم برداشتم سمت آتیلا و گفتم: منو می شناسی؟)

آتیلا با تعجب: شما؟؟

بی نظیر با حرص: بی نظیرم.

آتیلا: نشناختم خانم.

بی نظیر باجیغ: خیلی بی شعوری یعنی چی شناختی باوا بی نظیر عشقت نفست زندگیت (پروو هم خودتونین)

نویسنده: خدا شفاهت بده بی نظیر جان همه شخصیت رمان دارن ماهم شخصیت رمان داریم هعی..

آتیللا: میگم نمی شناسم... عشق و نفس چیه... من اولین باره تورو می بینم.

آرتا: اینجا خبره؟

بی نظیر: هه.. سازده منونمی شناسن.

آرتا: نگران نباش چندروز بهش مهلت بده.

(باحرص رفتم بیرون)

فصل شصت و هفتم:

آتین"

داشتم به روبرو نگاه می کردم که آساگفت: آتین..

آتین: هوم!؟

آسا: فکر نمی کنی باید معذرت خواهی کنی؟!

آتین: چی؟ من؟ هرگز... تقصیر خودت بود پس خودت، بکن.

آسا: خیلی پرویی بخدا.

آتین: نه.. فقط مثل بعضیا، پاچه خواری نمی کنم.

آسا: منظورت آرمان؟

آتین: شاید/:

آسا: آخه تو چرا به اون بدبخت گیردادی... اون، بی خطر.

(برگشتم، تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم: آسا، ازش خوشم نمیاد اوکی؟؟)

آسا: آخه چرا؟؟؟؟

آتین: میشه تمومش کنی؟ سرم درد گرفت.

آسا: خیلی بیشعوری هه.

آسا"

با حرص پاهام و تکون دادم که دیدم بی نظیر با حرص اومد بیرون و جیغ زد: مگه میشه آخه؟

ایلیا: چی شده؟

بی نظیر با حرص: هیچی هیچی.

(بلندشدم، و رفتم سمتش و گفتم: چیشده؟)

بی نظیر با بغض: حالم بده.

(کشیدمش از در خونه بیرون و بردمش توحیات بزرگ ویلا)

آسا: بشینیم روی تاب؟

بی نظیر: باشه.

(همونطور که با پاهام تاب و تکون می دادم گفتم: خب؟)

بی نظیر: آسا... اون منو نمیشناسه.. بعد آرتا رو میشناسه.. مگه میشه لعنتی با مغزم جور در نییاد.

آساباتعجب: وا!.. مگه میشه؟ (یکم فکرکردم وگفتم: امکان نداره.

بی نظیر: آفرین... دقیقا!.. شاید دیگه منو نمیخاد برای همین باین کارش میخاد فراموشش کنم.

آسا: چی داری میگی دیوونه... اون بخاطره تو الان ایرانه.. چطور تورو نمیخاد؟

بی نظیر: نظرش عوض شد مطمئنا.

(و بلند شد و رفت سمت ویلا... منم باذهنی مشغول سرعت تاب و بیشترکردم.)

فصل شصت و هشتم:

آسا:

همه داخل پذیرایی نشسته بودم و حالا آتیلا هم به جمع ما اضافه شده بود... جالب بود.. آتیلا هنوز بی نظیر و نمی شناخت ولی همه ی مارومی شناخت:/:

مگه میشه!؟

آتیلا: شما خدمتکار اینجایید؟

(رد نگاه آتیلارو گرفتم و به بی نظیر رسیدم که تخس به تلویزیون زل زده بود، با این حرف آتیلا با تعجب گفت: چی؟ بامنی؟

آتیلارو: آره... اگه خدمتکاری پاشو برام یک قهوه بیار.

(وای الان هاست که بی نظیر منفجر بشه.)

بی نظیر: پسره ی نفهم خر... خدمتکار عمته نه من.. که چی اینکاراهاات هان؟؟ خیلی بیشعوری بخدا.

آرتا:.. بی نظیر اون مریض..

بی نظیر: بسته آرتا... بسته.. مریضه.. مریضه.. آخه این کجاش مریضه؟ این از منم حالش بهتره اه.. اگه دیگه من و نمی خای بگو... این مسخره بازی هارو تمومش کن.. هی یه روز میگی خدمتکاری.. یک روز میگی کوفتی.. زهرماری.. کم استرس کشیدم؟ کم سالم بدشد؟ که حالا توهم اضافه میشی و نمک رو زخم می پاشی؟ ازت بدم اومد آتیلا برو گمشو..

(بی نظیر با عصبانیت این و گفت و رفت توی اتاق... خدای من یعنی ممکنه همه ی این ها نقشه ی آتیلا باشه؟ و واقعا دیگه بی نظیر و نخاد؟؟؟ باورم نمیشه.. به آتیلا نگاه کردم که دیدم با اهم به پایین زل زده.. چرا حسم میگه همه یک نقشس؟ و.. و.. آتیلا دیگه بی نظیر و نمی خاد! ولی چرا؟)

آتین"

همین کم مونده بود که وضع اینجوری بشه... اوف.. به آسا نگاه کردم که سخت تو فکر بود.. یجوری همه تو فکر بودن.. آتیلا چته پسر؟ معلوم نیست چی شده که اینجوری میکنه. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا یکم بخوابم... چند روز دیگه همه باید برمی گشتیم فرانسه... وازایران می رفتیم.. واقعا نمی دونم چی قراره اتفاق بیفته حتی نمی دونم آسارو میتونم همراه خودم ببرم یانه... ونمی دونم بی نظیر برمی گرده با آتیلا یانه! البته با این، وضعی که آتیلا راه انداخته حتما... هه

فصل شصت و نهم:

بی نظیر"

باید می رفتم... آره اینجوری نمی شد... وسایلام و داشتم جمع می کردم که صدای درو شنیدم..

بی نظیر: آسا.. آجی کاری نداری؟

.....-

بی نظیر: الوو آسا..؟

(یهو فرو رفتم تو یه آغوش آشنا... خدایا قلبم.. هنگ کرده زل زدم به روبروم و زبونم بندامده بود)

آتیلایا: آره... یادمه... برای اولین بار یک دختر شیطان کاری کرد ایرانی حرف بزنم... آره یادمه برای اولین بار از قالب جدی بودنم بیرون اومدم و به یک دختر احساس واقعی پیدا کردم... آره یادمه یک دختر تخس کاری کرد عاشقش بشم... خب؟

بی نظیر با حیرت: ت... تو؟ پ... س...

آتیلایا جدی: یادم نرفته بود اون کارها... باید یه جوری تلافی می کردم دیگه هوم؟

(با حرص برگشتم سمتش و گفتم: خیلی بی شعوری تو که سخته ام دادی لعنتی!)

آتیلایا با لبخند: می دونم.

بی نظیر: خیلی پرووییی بخدا..

آتیلایا: نظر لطفته.

(یهو آتیلایا اومد جلو و بغلم کرد و موهام و بوکشید که در باز شد..)

آسا: بی نظ... ای وای مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم من برم.. شما به کارتون ادامه بدین:)

(باجیغ خواستم از بغل آتیلایا بیرون بیام که نداشت..)

بی نظیر باخجالت:وای..آبروم رفت.

آتیلا:دوست دارم بغلت کنم حرفیه؟

(یهو کمی ازش جدا شدم و محکم لبم و گذاشتم روی لپ هاش و گفتم:منم دوست دارم بیوسمت حرفیه؟

آتیلا با نیش باز: نه بابا چه حرفی...ادامه بده.

(غش کردم از خنده...آخه این چقدر پروعه..

(یهو در دوباره باز شد و...)

آتین:ا...فکر کردم آسا اینجاست...اممم به کارتون ادامه بدین مزاحم نمیشم.

بی نظیر باجیغ:وووای..

(دیدم آتیلا هر هر داره میخده رو آب بخندی بی شعور..)

آتیلا:زاستی..چیزی بین آسا و آتین هست؟

(و شیطون به آتیلا نگاه کردم..)

فصل هفتاد:

بی نظیر"

آتیلا: مثل اینکه نفرات بعدی این دوتا هستند.

بی نظیر با ذوق: آره... آره..

آتیلا: خب... خانومی.. وسایلات و جمع کردی؟

بی نظیر: برای چی؟

آتیلا با نیش باز: فرانسه.

بی نظیر: م.. مگه.. منم میام/؟

آتیلا: دوست داری نیای؟

بی نظیر: چیزه... خب.. معلومه که می خام بیام... ولی.. یه خورده جا خوردم آخه.. یهویی گفتی.

آتیلا: انتظار داشتی نگم و تنها برم؟

بی نظیر: خب... راستش.. با اون اوضاعی که تو راه انداخته بودی.. فراموشیت و ...!

آتیلا: حالا که تموم شد.

بی نظیر: آره خب.

آتیلا شیطون: با اجازه.

(تا خواستم بیپرسمم اجازه برای چی..رفت و درو قفل کرد و ریلکس گفت:اینجوری نگاهم نکن..نمی
خام کسی مزاحم بشه..فقط همین.

بی نظیر:به خدا که خیلی پرویی.

(همونطور که میومد سمتم هلم داد روی تخت و گفت:می دونم.

آتین"

این دختره معلوم نیست کجاهست اصلا...می خاستم راجب فرانسه باهاش حرف بزدم یا اینکه اصلا
منو می خاد یانه؟رفتم تو حیاط،و صداش کردم.

آتین:آسا؟؟آسا...الووو...دخترکجایی..آس...

آسا:یوهاهاهاها..

(الکی دستم و گذاشتم روی قلبم و خودم و انداختم روی زمین و گفتم:آخ..قلبم..

آسا نگران:وایی..آتین...ببخشید بینمت..بلندشو خب...آتین.

آسا"

با استرس زیادنشستم کنارش و روی قلبش و ماساژ دادم و گفتم:آتین...چشم هات و بازکن
دیگه...بینم سالمی..

(وای چرا چشم هاش و باز نمی کنه؟ نفس دهان به دهان بدم بهش؟؟؟ و و وای آسا این داره می میره خاک... سرم بردم پایین و اولین نفس، و دادم.. نه فایده نداره وای... دومی... اوف... سومی.. نه همیشه.. نه نه نرووو آتین.. چهارم... ساکت چشم هام و باز کردم و آتین و دیدم که چشماش بازه.. با هیجان کمرش و چنگ زدم و چشم هام بستم.

آتیلو و بی نظیر باشی طنت!.. ببخشید بدموقع مزاحم شدیم.

فصل هفتاد و یک:

آرتا: بچه ها دلمون براتون خیلی تنگ میشه.

(بی نظیر)

دور میز روی صندلی نشسته بودیم و من داشتم به دوروبرم که خیلی هم قشنگ بود نگاه می کردم بهم آرامش می داد.

آرتا و بچه ها حالشون گرفته بود بخاطر رفتن ما، ولی نمی شد اینجا باشیم، خطرناکه خیلی خودمم دلم برای اینجا کلی تنگ می شد ولی خب برام راحت تر بود چون مدتی رو فرانسه بودم ولی برای آسا فکر کنم زیادی سخت باشه.

با گرمای دست آتیلو روی دست خودم به خودم اومدم و تو جام وول خوردم و آرامم گفتم: بیه خورده می ترسم.

آتیلو هم به تقلید از من آرامم گفت: ازچی جوجه کوچولوم؟

(ناخداگاه از این اسم خندم گرفت و گفتم: از این که اونجا دوباره اتفاق جدیدی نیوفته و زندگی دوباره رو هوا نره.

آتילה بامکت گفت: دیگه اون اتفاق نمی افته ، ولی بی نظیر اگه حتی کمی دو دل و مرددی به من بگو.

بی نظیر: باتو حتی جهنم میام.

آتילה: انقدر دوست دارم بگردم.

بی نظیر: کجا؟

آتילה: دور سرت.

با هیجان گفتم: من یک دور بیشتر.

آتילה: من دو دور بیشتر.

بی نظیر با اخم: من سه دور بیشتر.

آتילה: من چه....

آرمان: خاک.. یعنی خاک... فضای رمانتیک و کردن امتحان ریاضی.. هی یک دور دو دور سه دور....

(با این حرف آرمان همه زدیم زیرخنده..)

آتילה: پاشو بریم قدم بزنیم.

بی نظیر: نه.. خطرناکه آتילה این آخرایه گندی نزنیم بهتره.

آتילה با حرص: میگم پاشو.

(بدون حرف بلندشدم و دنبالش راه افتادم.. منو کشوند جایی که بیشتر درخت بود...)

آتילה: میدونی چقدر دوستت دارم؟

بی نظیر با لبخند خبیث: نه والا تاحالا که نگفتی.

آتילה: دوست داشتنم حد نداره... نمی تونم توصیفش کنم.. فقط بدون باهیچ پیز عوض نمی کنم.

(وقتی گفت باهیچ چیز عوض نمی کنم یاد اون روز افتادم که به پلیس ها تحویلش دادم.. ناخداگاه اشک هام روی گونه هام ریخت.

فصل هفتاد و دوم:

(آتیلا با نگرانی و اخم نگاهم کرد وگفت: بی نظیر... چت شد یهو؟؟؟)

با بغض گفتم: من خیلی بدم نه؟؟ خیلی احمقم.. خیلی بی شعورم... من... من...

آتیلا با اخم وحشتناکی آروم گفت: هیس... نه.. چرا این هارو میگی پری من؟؟

(ناخداگاه لبخندی از ته قلبم زدم و گفتم: آتیلا... متأسفم نفسم... من در حقت بد کردم... ولی ممن و ببخش..)

(انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و گفت: تموم شد دیگه بی نظیر الان همه چیز تموم شد خب؟ الان فقط من و تو مهمیم... بهم قول بده که هیچ وقت ترکم نمی کنی!)

(آتیلا)

باورم نمی شد من دارم از یک دختر می خام که ترکم نکنه.. این کلمه رو تمام دختر ها به من می گفتند... ولی من حالا داشتم به یک دختری که شده بود تمام دنیام می گفتم..

بی نظیر با لبخند گفت: خیلی وقته که برام مهم شدی..

گفتم: شدی زندگییم.

بی نظیر گفت: شدی همه ی وجودم.. مگه می تونم ترکت کنم؟

گفتم: دلبر قشنگمی... مگه میشه بهت خیانت کنم؟

بی نظیر گفت: می خام تا آخرش مال خودم باشی آتیلام.

گفتم: می دونستی دنیام شدی؟؟؟

بی نظیر هم گفت: می دونستی تو هم دنیام شدی؟؟؟

(دانای کل)

بی نظیر دستاش و دور گردن آتیلا حلقه کرد و به چشم های هم خیره شدند... حالا فهمیده بودند عشق چیه.. رفتن بی نظیر به فرانسه.. مأموریتش تو یک جایی که رعیس کلش یک پسر مغرور و بی رحم بود حال به عشقی گرفتار شده بود که نمی خاست یک لحظه دور ازش بمونه... حالا این عشق زبازد تمام اطرافیانشون شده بود...

فصل هفتاد و سوم:

پارت اخر

(بی نظیر)

بین عماد.. دارم میرم از اینجا.. دارم از جایی که داخلش بزرگ شدم دورمی شم .. عماد انتقامت و گرفتم... همونطور که بهت قول دادم... داداش خیلی دوستت دارم... می خام حالا روحت آروم باشه... خیلی خیلی دلم برات تنگه عزیزم.. با انگشت هام اشک های رروی گونه ام روکنار زدم و به آتیلا که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: بریم.

آتیلا بامهربونی دستم و گرفت و گفت: آروم شدی؟

با بغض گفتم: لطفا بریم.

آتیلا دست هام و گرفت و بلندم کرد... یکی از دست هاش و دورکمرم حلقه کرد و راه افتاد طرف ماشین.

به نیمرخ مردونش نگاه کردم این مرد دنیای من شده بود.. کم کم به ماشین رسیدیم که آسا جیغ زد: آقا بخخخدا دیرشد.. الان پروازمون می پره ما می مونیم پایین..

باخنده گفتم: پروازمون می پره دیگه چیه؟

باخنده نشستم که آتین حرکت کرد.. به بیرون پنجره نگاه کردم و آهنگی که در حال پخش بود و آرام زمزمه کردم:

گل پونه خودش می دونه اگه بره ددنیام یه، زندونه

واسه همه بیقرارم میدونه دوا و درمونه

دل پونه گیره اخه بهونه گیره

بگواصلا بشه صدسال بهش بشم خیره

اگه به من باشه ستاره های آسمون و براش میکنم فرش زیرپاهش تا عوض بشه حال و هواش

(پارت آخر

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com